ناصری



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام نکوی تو آرایش دیوانها / وی زنده به بوی تو گلهای گلستانها

فرهاد ترا بستر از کوه بلا خاره / مجنون ز ره لیلی خاشاک بیابانها

با یاد تو مینالند اوراق تو میخوانند / مرغان به گلستانها طفلان به دبستانها

هرکس بکسی دارد در عهد و پیمانی / بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمانها

از شعله رویت تنگ است و بتخانه / وز طاق دو ابرویت محراب دو ایوانها

دردمند و خسته محتاج بدرمانیست / ما دردی پروردی محتاج بدرمانها

تو ماه دل افروزی تو شام سرا روزی / تو شمع شب افروزی از شمع شبستانها

تو نو گل بستانی تو سرو گلستانی / بهتر ز همه آنی خوشتر ز همه آنها

حسرت سر کوه ای سودای کسی دارد
گرد رهش این سرها افتاده به پا تنها

بکوی یار

بگو یار مهربان جانان ما را / که هجرت سوخت جانا جان ما را

مهیا که میتوانی آشنا کن / بگوش تن ناله و افغان ما را

ز زلف و رخ انگه عجب نیست / در سوز دل کفر و هم ایمان ما را

کنم جانا تقربانت دل و دین / قبول افتد گرت قربان ما را

چه خوش باشد که ای شمع شب افروز / برافروزی شب ایوان ما را

چو دردم داده ای درد مبادا / طبیبا لطف کن درمان ما را

بکلک میتوان چنین رسیده / ز حسرت کو آن دیوان ما را

گر نه از مهر نظاره است ره یار مرا / جان شیرین بکف از بهر نثار است مرا

بسکه در دوری تو ای تازه گل گلشن حسن / لاله گون چهره ز دیده چو انار است مرا

ز جفا مژه نباید بسر بالینم / امشب از دوری وفا شمع مزار است مرا

همچو جان خواهمت امشب تا نم بکنار / با تو امشب همه کس بوس و کنار است مرا

باده آور که کنم چاره خمار رخش / ز شراب شب دوشینه خمار است مرا

بسکه در دور تو ام باغ بهار است مدام / گل رخسار تو هم باغ بهار است مرا

بهر تیغ یک بسمل شمارم غم برون از شمار
داده بها بتی در روز شمار مرا

بر جگر سوخته داغ محبت حسرت
داغ غم هست که آن لاله نهاده است مرا

فتنه ها از دست من زد دست این مه پاره ها
رحم ای مه که کشیده ابرو چو من چه بیچاره ها

تا کجا برد از دست تو آنکس که شد بیتاب تو
که نه از چشم مست تو هستند این هشیار ها

مرغ عاشق بیچاره چون من بدر دست چاره
که همچو من آواره از خانمان آواره ها

از زلف چون زنار تو در رفت عنبر بار تو
زنارها شد سبحه ها شد سبحه ها زنار ها

در عشق تا نیازمند با تو نه که اشعار و که بهتان
هرگز نکردم در جهان کاری بجز این کارها

خون شد ز بند او دست دلم این با بند ار تو جا جاعلیهم
آوخ به تنگ آمد دلم زین بار زین بار ها

رفتم به تنگی بار ها کردم نگه نظاره ها
کو جلوه رخ مه پاره ها آید بچشم خارها

با چو من رانده از در یار اکنون شده ز ار انسر
تا کی چو حسرت بنگرم از رخنه دیوارها

برده چشم سیه مست تو از دست مرا
می کشد عاقبت آن چشم سیه مست مرا

دارم جهت غم ز غم الم بی سته
طاقت از دل ربود آن ابرو تو پیوست مرا

دلم بی یار را

ز سرم پای که از بی عنایت سر من
بده از دست یکبار که از دست مرا

نه همین در رهم دو آشفته از آن شام ظلم
در شب زلف تو پس روز سیه هست مرا

نیست که بهر نثار ره جانان حسرت
جان شیرین بکف از بهر نثار است مرا

کار هیچ از نظری ساخت مرا
با سبب از نظر انداخت مرا

آخر از خانه بر انداز بناز
از سر خانه بر انداخت مرا

ز وفا پا بسرم کاش نهد
که ببر تیغ جفا آخت مرا

بعد دشنام فراوان چو خوش نیست
می کشم ناز که نشناخت مرا

ز سرم پا ز سر ننهاد
سر به اوج فلک افراخت مرا

نیست دوزد محبت عجب
دین حسرت اگر باخت مرا

دلم روزی سپهر غنی نبرد در ستمکار یارا
سزاوار غمت شده است دایم ستمکار یارا

بکام هیچ نشود سر بزیر آستان یارا
از جور چو عالم یار چو بر پاسبان یارا

کشیده بعد رهم در خون و ندیم نمیدانم
گر تا چند چند الوعده را احسان یارا

بقد قامتت سرو چمن را شعله بار زد　　بهار عارضت آتش فکنده در گلستان یارا
ز بالای غم بردار سرها یاد بسرت کردم　　سرکوی سوده ام عمر ترا بر آستان یارا
ز کاشانم رفته پناه رفت صبر و سکون ما را　　ز چشمم رفته یا بر سر و قدت تاب و توان یارا
کز نام و نشان از من نجوید زانکه چو حسرت　　شده در وادی عشق تو بی نام و نشان یارا

از آن ترسم که نرسد فایق ما　　نگاه حسن چو بیند سبق ما
بکشتن از چه نوازد دلم را　　کند تا کی تغافل عاشق ما
زبین دولت بر خوابت　　خرابات مغان شد منزل ما
سرشته از ازل ایزد نه امروز　　ز مهر ماهوشان آب و گل ما
مراد از عشق مشکلها نبود　　دهانت کرده حل مشکل ما
وفا بیند اشتیم و جهان نه　　جفاها که کردی با دل ما
بیا حسرت که از جان کشش　　فروغی دارد امشب محفل ما

کرده چشم تو چنانی خسته و بیمار مرا　　که رسیدی بدم مرگ سر و کار مرا
بی ثانی

بیش ازین نیست دگر طاقت آزار مرا　　دگر ای یار جفا پیشه میازار مرا
جان شیرین بلبم تا رسیده برسانی　　بوسه زان لب شیرین شکر بار مرا
به بلای غم هجر تو گرفتار شده　　بغم هجر تو کرد آنکه گرفتار مرا
منم آن بلبل مسکین در حسرت کردم　　جانب گلشن دلگیری بنه هر بار مرا
آواز منم نکه ش هر بار ازین　　گه گه ای سر کوچه در بازار مرا
کرده حسرت رخ خود یار جفا پیشه نهان　　ز ستم آخر بکشد حسرت دیدار مرا

جان شیرین ز من رها ندیدم ترا　　جانب کوی خود رها ندیدم ترا
جان شیرینم توی باشه رودا　　جان شیرین کرد فدا ندیدم ترا
چین تو شاهد به حسن دلربی　　من زمانی دوری گدا ندیدم ترا
سر بکنگ شبستان اید ستان　　شکر لله باز سا دیدم ترا
نغمه ها در کوی ت ای گل خوش شدی　　همچو بلبل بینوا دیدم ترا
عمرها کردم به دوجانت فدا　　سالها چنین بی تب شنا دیدم ترا
آنکه دشنا شنیدیم ای دلربا　　من ثنا دیدم دعا دیدم ترا

دیدم آن بالا که بالا زان بلاست
همچو حسرت مبتلا دیدم ترا

جان شیرین تا بناز دیدم ترا
هر چه ناز دیدنی با ناز دیدم ترا

کیش و ملت در سر دلدار دیدمت
کفر و ایمان هر دو با ناز دیدم ترا

من نمی‌دانم حقیقت از مجاز
هم حقیقت هم مجاز دیدم ترا

از برای دلبری خوبان جهان
جان شیرین امتیاز دیدم ترا

سرفرازم گفتم از وصلت نما
گفت حسرت سرفراز دیدم ترا

بدینسان عشق نشینم ناله دلها
نگو با یار جرس مانند چو بربندند محملها

شراب صاف [illegible] تا بود تا در قدح باقی
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

نشان از داغ مجنون در رخ لیلی [illegible]
همه این لاله و گلها که میروید از این گلها

بکن گاه سخن یارا عجب [illegible]
اثر باشد از آن دهن یار را [illegible] مشکلها

کسی از دهر [illegible] نادر سرکوب
نمیدانم در خم زلفت چه آید بر سر دلها

هر آنکس را ز مطلب جا [illegible] از کعبه مقصود
براه کعبه جبین و راه چه سود از طی منزلها

را افکنده

برافکنده مگر برقع صبا از طرهٔ لیلی
که سرگشته در این وادی چو مجنون‌اند عاقلها

بخاطر آورم روز سیاه چین تو حسرت
ایا گر جهان تا هم [illegible] به محفلها

به بینی گر به زلف آن جبین را
ز نو زهر سوز کفر و دین را

خوش آنکه کرده جا در آستانت
به عالم رفت [illegible] آستین را

بغیر از سحر چشمت هست او نیست
ز ابطال میکنند سحر مبین را

بگو [illegible] راز تو با غم هم نشینم
به بینی [illegible] آن همنشین را

چو روی و موت [illegible] نه دیده
در آراید سنبل یاسمین را

چو بو دیدم در زلف پرچینت
بنو دیدم بی از آن شک چین را

هر آنکس صورتت دید آفرین کرد
چو حسرت صنع صورت آفرین را

خرابات از خرابی معمور بادا
مقام دلکشش معمور بادا

سر و میخانه تا باقیست یارب
مقام همچو من مخمور بادا

دلا میخواهمش دیوانهٔ عشق
سری میخواهمش پر شور بادا

چو آن چشم سیه چشمی ندیدم / ز چشم بد بلا چشمت جدا بادا
مرا گر دانکه مهجور از تو یارب / ز دولت همچو من مهجور بادا
دلش همچون دلم مهموم گردد / تنش همچون تنم رنجور بادا
دمی غنچه دیده ام یارب چو حسرت / برخسار گلت مسرور بادا

ز وصل بت شاد شد جان ما / سر آمد غم شام هجران ما
بیا رو به رحمت دمی اینک [illegible] / مگر ناله و آه و افغان ما
بود لیلة القدر یا آن شب / ار نبود دگر جز تو مهمان ما
در ایوان ز رویت بیفروختند / چو شمع شب افروز ایوان ما
جهانی بسوزد اگر در نیت / ز آه جهان سوز سوزان ما
به کوی شفیع صبا عرضه / ببر رقعه عاشقان ما
بآن در درج سلطانی بگو / در این شیخ جود دو جهان ما
ترا عمر چندان که در روزگار / بنام تو باقیست دیوان ما

پس سعیدی ار جای حسرت چنین

شد آن

شد آن عندلیب غزلخوان ما

صبح شکر کن از آن رخ چون ماه مرا / تا نگاهد ز غمت ناله جانکاه مرا
ما رو دین زاهد اگر شد ز کفم نیست عجب / سحر چشمش به فسون میبرد از راه مرا
کرد از آن راز نهانم دگران آگاه نبود / پیر میخانه بیک جرعه می آگاه مرا
عجب است آنکه دمی سخت ترا نرم نکرد / ناله نیم شب و آه سحرگاه مرا
شکر از لعل جانان که چه بس شیرین است / که بود چون لب شیرین تو دلخواه مرا
بر در میکده عشق گدایی حسرت / هست چندین سلطنت فتحعلی شاه مرا

از آن پیوسته بوسم دست و پای پاسبانش را / نگذارد دگر [illegible] ببوسم آستانش را
هزاران بوسه دادم پیش پای پاسبانش را / پس از آن بوسه‌ها بوسیدم آخر آستانش را
وفا کردی [illegible] ز پیش ما بیم آشیان بنمود / خوش آن مرغی که ز گلشن رو به آشیانش را
بر حم آید [illegible] از آه و فغان افزون / ببین با ناله [illegible] را
ز دیده جوی‌ها کردم روان هر دم [illegible] / رود در بر آورم روز [illegible] سرو روانش را
فشاند عنبر و سازد ابر عشق [illegible] / زند با هم صبا چندین کاکل عنبر فشانش را

بحسرت عندلیبی چون برآید بسر کویت
غنیمت میشمرد اکنون همراه دهقانش را
صبا در کوی تو رفتی بگو کان ترک تیرانداز
نگوید با رقیبان پیش از این راز نهانش را
غم عشقش چنانم کرد بی نام و نشان حسرت
از اغیار بپوشیدم ز من پنهان نشانش را

ز غم جان بر لب آمد بینوا یارا
عنایت آور در لب جان ما را
جفا و جور را حد نیست یارا
رقیبان مهر جور و جفا را
گرفتارم بدست بت پرستی
که با زحمت نشناسد خدا را
روان شد چشمهٔ خون از دو چشمم
چو دیدم آن دو چشم سرمه سا را
ندارم گر بکویت ره عجب نیست
در آنجا ره بکوی شه گدا را
بده در زم خود بیگانه را جا
مران از در که خود آشنا را
سوی کعبهٔ کویت گر فتم
بکن آگاه آن ترک ماسوا را
طبیبم رنجه شد سودی نباشد
بدرد ما دوای ما دوا را
بکویش ره ندارد و نه بردست
بیا ای از من بیدل صبا را
رسانم بر چه حسرت بر تو تا

دهم کبو

دهم کبوتر زان خاک پا را
بیا و سوز گردان ماتم را
بشادی ها مبدل کن غمم را
دمی با تو بگویم حزن رزدیده
کس هرگز نه بیند یکدم را
بکوشت هو بموی زلف تو گوید
پریشان حالت دارم هم را
سرشک آمد که طوفان دیگر
چو بیند نوح چشم پرنمم را
جم وقت خودم گاهی که مستم
بیا ساقی بده جام جم را
هزارم زخم کاری بر دل ریش
ز دو باری نگوید بر اهم را
بگردن کاش حسرت افکند یار
دوباره آن دو زلف پرخمم را

گلعذارا رخ لیرنی بهار گلشن بنما
ز خطا زار خط مشکین چو سنبل بنما
بلبل نغمه سرای گلعذار تو ام
آخر از نیکدلی روی به بلبل بنما
شاد خواهی شد اگر از گلعذار دو ساعت
صبر کن ای دل غمدیده تا تحمل بنما
دو رخ گلعذار زلف شکسته شیمت
عاشق زار منم تشنه تغافل بنما
رنگ گلگون دو رخ از قهر تو آمد حسرت

از لطف ساقی گلچهره شاد دل ما

تا بود یا رب نبینم روی یار خویش را / روزش از زردی ببین کنم شبهای تار خویش را

در کنار غیر دیدم گلعذار خویش را / دامن گلشن ز غم کردم کنار خویش را

چون شب یلدای هجرانش نمی‌خواهم دراز / تا غم هجران بگویم غمگسار خویش را

در دلم عشق تو پنهان است لیکن چون کنم / زردی رخسار و چشم اشکبار خویش را

داده‌ام با لطف شیرین نمک هجر آن افگار / خود به ذوق شکرقند شیر خوار خویش را

روزگاری چون دهانت خاطر ما جمع بود / چون خطت کردم پریشان روزگار خویش را

طاقت هجران ندارم یار با حسرت ترا / کشته‌ام از لطف ده دامان یار خویش را

ماه رخسار ترا دیدیم ما / آفتاب دیدیم و ماه دیدیم ما

چون شب زلف پریشان تابت / روزگار رخ و سیاه دیدیم ما

شد ز لطف رحم او بی رحم تو / بسکه ناامید دیدیم و آه دیدیم ما

شکر لله در خرابات مغان / در لباس فقر شاه دیدیم ما

رحمة للعالمین ایجاد ا / عفو فرما کز گناه دیدیم ما

عفو فرما

عفو فرما کز گناه دیدیم ما / رحم کن کز رو سیاه دیدیم ما

در پناه سایه سرو قدت / ای که در حسرت پناه دیدیم ما

در سر شد گلهای بی‌ارادب مرا / با درخسارت زلف ارغوان مرا

سیک‌شده‌ای جانب عاشق مرا / سینه‌ام آه و نکشتی صد مرا

تیغ رکن به رسبب کردنم / سیکن بسم‌الله ار سبب مرا

حاجیان حرم تو و ابریشمی نیست / حاجی زین تماشا مدد مرا

کس زاسرار دهانت دم نزد / حق نشد از آن دهان مشکل مرا

گوشه میخانه شد ماوای من / خانه خمار شد منزل مرا

با چنین خستگی که دارم صبح خیز / کی بچشم آید دگر ساقی مرا

سید لطف سوزی باشد ازان / تا بلبم رخ خود کنده ساید مرا

در فنون عشقبازی ما بیان / کرده کامل حضرت که مرا

گوشه میخانه ام بس شد اگر / همت پیر مغان شاهی مرا

گفته‌ام دیوانه حسرت از غمش / کس نخواند بعد ازین عاقل مرا

شور آن شیرین پسر داریم ما
شور شیرین بر سر داریم ما

ورش در بزم رقیب افتاده
بهجرانی جز خبر داریم ما

تا نگنجد راست بینم ازنازنین
نالهای بی اثر داریم ما

در برابر گلزار حسن دلبرش
نونهال بی ثمر داریم ما

از غمت هر دم ز چشم خونفشان
اشک خونینی تا کمر داریم ما

ما درای طور زتند ورد ریا
زاهدا طور دگر داریم ما

بهر تیغ غمزه صید افکنت
جان شیرین را سپر داریم ما

ذکر شام خط رخسار کمت
بر زبان شام و سحر داریم ما

رخنها از تیر مژگان آن چشم سیاه
زخمهای کارگر داریم ما

حسرت این نازک خیال ما در غزل
زان غزال سیم بر داریم ما

صد زکی جانی ز ناز راه دلها
بهر تیر از ناله جا نگاه دلها

نگو اهد همیرا ز آن رخ خوب
رخ خوب تو شد دلخواه دلها

بنو بید تا کی آن سیب زنخدان
دهانت چاه شد در راه دلها

رخ خ

رخ خوب تو شد تیرات جهانی
لب لعل تو شد دلخواه دلها

چاه مهر و ماهست ای مه من
لب و ابین مهر جان آن ماه دلها

هر زمان آه ز ترسم نالد از تو
بهتر ترس از ناله ناگاه دلها

ز چشمت رهزن دین هر آید
نزد جز طره تو راه دلها

کار این خاک عشق آمیز حسرت
شود روزی نیارت گاه دلها

خوشا تماشای لب و عاشقان افتاده را
همچو آن لاله ز هر گلی دیدم آن گلعذار را

میبرد چشم تو دل از دست و سر سامان من
میکشم هر شب ساز آتش سیار ازن شد را

ز رشک از پیکان غمهایت جگر دو جا
در سینه میکادم بناخن سینه افگار را

فرقه خاک دادم عتاب لبش بخندد شفا
ای که بیماری مدام آن نرگس بیمار را

با همه حسن و ملاحت یوسف کنعانی نداشت
این جمال نغز و کرمی بازار را

ای خوش آن شبها که میبالیدم وصل دلربا
گوش میکردی بحسرت نالهای زار را

گه دلش در کعبه و بتخانه میکرد قرار
حسرت بتخانهان طالب دیدار را

غمم دادو نشد یار کسی را | نشد بلکه غمخوار کسی را
دلم را غیر ناله نیست کاری | فغان از ناله زار کسی را
بزلفش می‌سپارم دل نباشد | از آن زلف نگهدار کسی را
توانی ساختن از نیم غمزه | بکامت ای جوان کار کسی را
ننالد هر از آن یار کسی آزار | کند چندانکه آزار کسی را
نو آن نباید همانا که باشد | بیکتا نیست اقرار کسی را
ز مرآت جهت جز صنع ایزد | نه بیند چشم بیدار کسی را
بسی سودای اندازم که افکند | متاع غم ببازار کسی را

نشد در مسجد و میخانه حسرت
کسی محرم باسرار کسی را

خوشا آنکه هر شام و سحر در الفت رخسارت | کنم از گل رخسار دو زلف گلی گلعذار را
افتد بجانم تاب و تب گه به دست سر وانم خوش | ببینم چو باغ آتش لب آمیزش رخسار را
زلف سنبل با اهل صد مسلک بیداد رقیبان | جز اینکه هر کسی [illegible] را
در گوشت ای سیمین بدن زلف ته میگرید | فتوی بده بر قتل من آن قاطع طرار را

بجز تمام آن

یکجرعه از آن دهان زان چشمهٔ آب لعلان | تا مهربان افروختن این خستهٔ بیمار را
بردار یک هر آن [illegible] عقل [illegible] | سازد نگارم دارایک اینغمزه [illegible] کار را
تا بنددش [illegible] | الگه کشید ایدوستان آن نوک [illegible] را

بیش تو از شیرین [illegible] بسی کرده [illegible]
حسرت بیاور ره دگر جز حسرت دیدار را

با تو صد افسانه آن دیر آشنا | آشنا شد بانه آن دیر آشنا
شد ز من بیگانه آن [illegible] آشنا | شد به بیگانه آن دیر آشنا
هست با بیگانه جان امروز زد | شد برون از خانه آن دیر آشنا
آه از دستش در از دست رقیب | میکشد پیمانه آن دیر آشنا
شد ز من بیگانه و با غیر شد | همدم و همخانه آن دیر آشنا
شمع رویش را چو من پروانه هاست | در کشش پروانه آن دیر آشنا

کاشکی را حسرت از شرح حال من
کاش کردی شانه آن دیر آشنا

برده دین و دل زلف دلبر مرا | کرده چشم کافرش کافر مرا

شکر لله کآخر فدا گردد سرا — سوده شد بر آستانت سر مرا

میکشد چشمت ز مژگان سیاه — رهزنان با مهربان خنجر مرا

نیست یکشب کز غم چشم ماه من — پر نگردد دامن از اختر مرا

سازدم تا فارغ از ما و من — ساقیا پر ریز کن ساغر مرا

لعل نوشینی لبت ای نوش لب — خوشتر است از شهد و از شکر مرا

مدتها باشد که باشد ای جوان — تشنه کام خونت خنجر مرا

بیش داور باشد ای جان کشش — داوری با تو در محشر مرا

گفت حسرت میدهم کام لبت

گر ز لطفت باشد این باور مرا

با من آن دلبر شده دشمن چرا — دشمن آن دلبر شده با من چرا

بی جهت با من کند پیکار [illegible] — بی سبب از من کشیده دامن چرا

در شبستان است شمع عارضش — نیست بزم تیره ام روشن چرا

من که گلچینی نیستم ای باغبان — بر رخم بندی در گلشن چرا

ای صبا بکش نقاب از عارضش — میکشی محروم از دیدن چرا

کرده دادی ز آتش سودای تو — نیست ای دل وادی ایمن چرا

کرده اند ایلغار مژگان چاک چاک — اینهمه بهر تو پیراهن چرا

کرده ز آن چاک گریبان چاک چاک

حیرتی دارم ز پیراهن چرا

صبا را گو بآن یار خود آرا — بچشم عاشقان خود را بیارا

چگونه ز آن رخ خط چلیپا — نیفتد عاشق بیچاره از پا

لب معجز نمایش در تکلم — کند در یکنفس صد مرده احیا

ز مسجد جویمت یا از خرابات — ز کعبه خواهمت یا از کلیسا

شعین و غرت جاه است و مکنت — نه فر ملت و دین است و دنیا

بیکغمزه کشد هم زنده سازد — بر آید که چنین کار از مسیحا

ندارایم و لیکن از دولت فقر — هزاران بنده دارم همچو دارا

غم لیلی وشی دارم عجب نیست — چو مجنون گر کند آرم رو بصحرا

چو در مسجد ز شیخ و شهر و واعظ — چو در میخانه از طفلان ز رند

ترا میخواهم از هر شیخ و واعظ — ترا میخواهم از هر پیر و برنا

کرده دادی

اسیر زلف و خالت صد چو وامق | گرفتار جمالت صد چو عذرا

درین کشور کسی آگه ز کار است

ور شد چنین حسرت از هر کار دانا

جان شیرین روی ماهت را فدا | نرگس مست سیاهت را فدا

دین و دل شد هر نگاهت را فدا | وان نگاه گاه گاهت را فدا

ماه من طرف کله بشکن که شد | مهر و مه طرف کلاهت را فدا

بر زبان نام منت آمد بسهو | سهو کردی در اشتباهت را فدا

عاشقی کو جان فدا کردت چه باک | از شکوه مست سیاهت را فدا

ساغری ساقی و آب است از گناه | ای ثواب بهم گناهت را فدا

گاهگاهی چه لذت از نگاه • | از نگاه گاه گاهت را فدا

از گدای شهر و در دنیست هلاک | در وزیر و شاه و شاهت را فدا

گر فدا شد جو جانها در رهت | جان حسرت خاک راهت را فدا

خدا را ایه سیمین تن امشب | بیا بنشین زمانی با من امشب

رباعی

به بین بالای رخسارت ز دیدا | چه ظلمت کرده ام در دامن امشب

بگو مرغ گرفتار تو صیاد | چه سازد با گل و با گلشن امشب

نه خوابی نه قراری با سحرگاه | همی باشم با آه و شیون امشب

چه می‌پرسی که چون بود بی تو بزمم | چو رخسار تو شمع روشن امشب

فدا باد گر نبودی ای صنم سال | که شب گرده به سان در بر من امشب

چو حسرت شد دلم را جای انفس

قرار و منزل و دام و مسکن امشب

میزنم دست غم از هجر تو بر سر همه شب | ناله و حالت شیونم بار نقیبم همه شب

دیدهای زر ره دریا شکر چنین بگشاد | ریزدم با مه رخسار تو اختر همه شب

نکهت خوش شنوم از نکهت جان بارها | نیست آرام ز آرزوی زلف معنبر همه شب

سر به بالین ننهادم که شبی ایمن | نشود بستر من از اشک روان تر همه شب

گه بس چشم سیاهت بمن مست و خراب | میدهد باده به پیمانه و ساغر همه شب

میکنم ناله ز جور تو جفا جو هر روز | میکشم آه و فغان از دل مضطر همه شب

همچو حسرت زده ام پا سر هر راه جهان

که سهم برلف یاری تو سرو رانه

چو آمد از خدا بر جان عتاب	مگر بردارم از جانان خطاب
نگشتند یا دیدن چشم تو طبیبی	طبیبا آرزو شد دو گلاب
بجان ماند گلا جانا بجانب	مگر از گریه چشم سر بسر آب
نیارد مطلبی غیر از بلا کس	بغیر از این نیارد مدعی آب
زبانا تا سر تو درد دم چه سازم	سراپا درد دم دستی تا به پا آب
طبیبا از لب معجز نمایت	نباشد چاره غیر از دعا آب
گلا هم دل هم دوران درد	بهر دردی گلابه از آب

نگشته بار سرم امید حسرت

نگاه یاری پای اولیای آب

ساقی قدحی شراب دریاب	ما را ز شراب ناب دریاب
می خوردن ما اگر نباشد	ما را ز ره صواب دریاب

گشتیدم به یو جان در بر امید

گرفتم زندگانی از بر امید

گشتیدم ... جان

گشتیدم به یو جان در بر امید	گرفتم زندگانی را از بر امید
گلا شد غنچه خندهٔ لعل	بات زندگانی رهبر امید
ز جام رو می گلگون گشتیدم	زدست ساقی سیمین بر امید
گلا دلبر بکام مدعی را	بگو جانان سیه کن بر سر امید
دلم از وصل جانان شاد باشد	شدم شاد از وصال دلبر امید
از آن جو شیدن سیب زنخدان	شد آن در دم که نجوم مهتر امید

مذاق تلخ حسرت چه شکر شد

از آن نوشین لب چون شکر آب

چشم مست تو رسد ساقی شراب	میکند ساقی به پیش آور شراب
جان فدای طرز ساقی گلگون	می ز ناب عقل و یک شراب
فتوی پیر خرابات است می	از کف پیر مغان منصور شراب
میکنم شام و سحر با فلک دو نی	هم بیاد چشمت ای گل ور شراب
کور چشم رقیب تو الهی کن	میکنم شام و سحر بر سر شراب

خوب بالا انصاف حسرت فیض گل

چون نه نوشم از کف دلبر شراب

در اار ذر که باشد زانقارت

چو حلقه بر در کوی نشم بود ...

[illegible]

اوفتادم وه بدام هوی غریب | جان برد این دام هوی مشکل غریب
سحر چشم بین [illegible] | میکند سحر مبین باطل غریب
ما همه در راه بحر وحدتیم | کافتادیم اندر ین ساحل غریب
زلف او شد دام غریبان است و دل | گیه ای مسکن و منزل غریب
جز پریشانی از آن زلف سیاه | هیچ نشنوا حاصلی غریب
در خم زلف پریشانت فتاد | شد رخان خوشتن عاقل غریب

تا که حسرت گشت دیوانه که
باشد از عاقل و کامل غریب

از نزاکت بی عذارت سنبل بر آفتاب | می‌نماید در نظر چون عکس نیلوفر در آب
با خضاب از نگارینم چه حاجت زانکه هست | تا ابد پنجه سیمینت از دل خون خضاب
جرعه نوشیدن لعل جانان را بجام مردم است | مست چشم مست ساقی را چه جای از شراب
چون بخواب ناز دیدم نرگس مستانه اش | بوسه چند از لبش در خواب گشتم کامیاب
[illegible] از خوب اندیشه ات با حسرا | از ستارت چو رخ دلکش و خضاب از آب
نقش آن پای مبارک بر زمین چون دید گفت | حسرت از روی شغف با اشک کن تر آب

[illegible]

ماه تابان شد

ماه تابان شد خجل زان روی چون مه ماه من
منفعل شد آفتاب از آن رخ چون آفتاب

مقیم درگه میخانه ام ز بهر شراب | مدام در دو زبان یا مفتح الابواب
هلاک طره تو سالها درست مهی یا صفا | بکام تشنه لبان ریز جرعه می ناب
بیا بیار مرا از انتظار دیدن رخت | رسید موسم شیب و گذشت فصل شباب
هزار بار مرا به که دیگران را رحمت | اگر تو ام برسانی هزار بار عذاب
رخ زلف تو و چشم نیم خواب مرا | بیا که در دل تو چشم نه خواب ماند و نه تاب
موحدان حقیقت ز نقطه توحید | بسوی نقطه خال تو میکنند خطاب

هلاک طره زلف تو حسرت بیدل
اسیر روی چو ماه تو جمله عالمتاب

ز وصلت خرمم و هم شاد امشب | ز هجران غمت آزادم امشب
بتو یاد دلم امشب رسیده | خلاص از ناله و فریادم امشب
بدست شاه هجرانم نداده | ز وصلت خویش دادی دادم امشب
هجوم آورده تا لشکر غم | بکن از ساغر آبادم امشب

کشیده‌ام امشب دربر چو حسرت / علم لخت فرج زادم امشب

چاره درد دلم کن کی منم زار ای طبیب / چشم بیمار ترا گردیده بیمار ای طبیب
گفتمش داروی خواهی بهر درمان از این نگاه / گرد چشم تیره نگاهت بیدلم کار ای طبیب
خوف جان از توام چو چاره در دست است / با وجود تب بیش آمیز تا چار ای طبیب
هر کس بیتو زنده‌ام یا مرده خود فرق نکرد / بر سر بالینم آمد صد بار ای طبیب
تن نگار و جان ز درد بیگانه است / کشته‌ام از جان خود یکباره بیزار ای طبیب
مست آن چشم سیه هستم چو حسرت ز آن سبب / چاره مخموریم از جام سرشار ای طبیب

چنان کامد مرا جسم و جان تب / بجان کس نیاید آن چنان تب
چو جانان ما شدم ز آن عاشقان تب / سپیدار افتاده‌ام یارب ز جان تب
بجان آمد ز آن عیش نشیم / بهر عضو هزاران کاروان تب
ز جان برده مرا صبر و سکون را / ز جان برده مرا تاب و توان تب
چو نرگس گشته‌ام در باغ رنجور / چو ضعیف دارم اندر گلستان تب

مرا با جسم

مرا با جسم جان یکباره سوزد / شده امشب به دلم آتش فشان تب
ز جان برد امروز امید حسرت / درین ساعت دعا بی‌مایلان تب

زاهد آمد ز خرابات مغان مست و خراب / زنهار نشاندیم من مست و خراب
جز نشاط قدح کوثر و شعبان رجب / سالها بوده‌ام اندر خرابات مغان مست و خراب
شده‌ام از غم رخ ماه تو پریشان سرخوش است / شده‌ام از چشم سیاه تو چنان مست و خراب
تو بلا بچشم باش قدح گیر دست / از خود آن چنان باش نهان مست و خراب
شده از بوی نکوی تو جهان سرخوش و بیهوش / شده از زردی تو فکر ز جهان مست و خراب
در خرابات مغان در همه عمر نداد / کس نشان چنین من و نام و نشان مست و خراب
از بوی تو شده آفاق همه سرخوش و مست / در زر روت شده ذرات جهان مست و خراب
راست ناید ز زبان من که بعقد و مست / گر چو حسرت شدم از چشم بتان مست و خراب

گفته‌ام صد تو صد بار ای طبیب / گویمت شیرین شکربار ای طبیب
نیز عیسی است لعلت مرده را / زنده میسازد بگفتار ای طبیب

نیست با چشم سیه مست تو ام — حاجت با جام سرشار ای طبیب

کس بدو در چشم بیمارت نشد — همچو من رنجور و بیمار ای طبیب

چاره هیچ بد ز عناب لبت — این همه بیچاره ناچار ای طبیب

نوش دارو در لب نوشین تست — خوشتر از گلقند عطار ای طبیب

هر که گفتار تو شنید چون من مباد — کس بدو دهد گفتار ای طبیب

با همه حسرت و بسیار هست — حسرت از گفتار دوات بار الطبیب

میده بده چیست بیخواران شراب — ساغر خالی مبادا زان شراب

چیست میدانا عذار زرد من — چیست میدانا عذار جان شراب

مرهم زخم عبیر آن مهرورز نیست — گر به بخشد مرده را جان شراب

مشکلات عشق را حل میکند — میکند هر مشکل آسان شراب

در چنین فصل وداع عقل به — موسم گل در نم باران شراب

شاهد و مطرب زان خوبتر — گوشه میخانه با یاران شراب

ملکت جم چیست حسرت جام می

شاهدا

شاهدا گر بدانی آن شراب

زان زلف و عارض ای ماه نخشب — روز سیاهم همچو بسته با شب

از مذهب با زاهد چه پرسی — بهتر ز عشقش ما را چه مذهب

وحشی غزالی دارم دربا بسته — هر روز تا شب در قید مکتب

زیبا نگاری در علم و دانش — تعلیم و آداب او را مرتب

خوشتر ندیدم زان چشم و ابرو — بهتر ندیدم زان سیب غبغب

یارب چه سازم با کبر آزرم — هر شب ز عشقش فریاد یارب

جان نگارم مستهلک عشق — جسم نزارم مستغرق تب

جانم چو حسرت بر لب رسیده

جانا رساندی تا بر لبم لب

این شراب ما ز جام دیگر است — پخته خور زاهد که خام دیگر است

تا توانا را زاهدا میخوار بدام — لیکن بدام ما بدام دیگر است

زلف و خالت دانه و دام و ست — دانه برق لیک دام دیگر است

خواجه را گو من نباشم غلام — خواجه دیگر غلام دیگر است

لعل تو در زنده کردن مرده را | شاهد یحیی العظام دیگر است
زلف و رخسار تو از شب بجه | عاشقان را صبح و شام دیگر است
سوره سبع المثانی در رخت | سوره ای از حسن کلام دیگر است
کس چو امیدان جوانی قامت ندید | سرو قدش را خرام دیگر است
بر درت ما را چو حسرت صبح و شام | سجده دیگر کلام دیگر است

جانم از درد فراقت در شب غم در تب است | تیره چون زلف سیاهت همه روزم چو شب است
پیش یکجانت گفتم بنشینم نفسی | با ادب باز دلم گفت که ترک ادب است
بکلاه و دهن تنگ تو تنگ شکر است | به ز انگشت لب شیرین تو به از رطب است
لاله در باغ سرشت رشتن و جلوت | روز می خوردن و هنگام نشاط طرب است
برتن نازک اندام لطیف صفا | رنگ گلبرگ را که نیست چه جای عجب است

مستی حسرت از آن چشم سیاهت مدام
نه از آن جام شرابی که ز آب عنب است

مجو زاهد ز من علم عبادت | در التوحید و اسقاط الاضافات

شدم از همت پیر خرابات | خلاص از زرق و وسواس و طامات
ز مسجد بهترم میخانه آمد | خراباتم بسی به از مناجات
ز طاعات و عبادت بهتر آمد | ملاقات مرا خیر الملاقات
ز مهر طلعت خورشید روشن | جمالت تافته بر جمله ذرات
غمم از حد گذشت است و نهایت | نمیدانم و لا جرم فی مداوات
نمیخواهم مگر کشف جمالت | ز کامل صاحب کشف و کرامات

بدامان وصالت دست حسرت
شود روزی رسد هیهات هیهات

جنت المأوی رخ نیکوی اوست | کعبه حاجات زندان کوی اوست
عابدان را در عبادت روز و شب | رو به محراب خم ابروی اوست
نونهال سرو آزادی چمن | بنده سرو قد دلجوی اوست
مایه عمر دراز عاشقان | کاکل عنبرفشان موی اوست
نرگس شهلای شوخ گلستان | مست چشم نرگس جادوی اوست
پای تا سر سوره و اللیل را | چون بخوانی قصه گیسوی اوست

پیچ و تاب سنبل از آن طره است — بوی گل از جان از بوی او است
بسته‌ام حسرت زبان از گفتگو — هر کجا بینم در گفتگوی او است

آهوی وحشی نگاهت بیکسی را رام نیست — هر که شد رام چنین وحشی دلش آرام نیست
چنین سیل از فغانم آواره عشق بتان — کس بخاطر یاد آورد گو یاد زین ایام نیست
عاشقان را چون بیاض گردنش صبح گاه است — غیر زلف شب مثالش بیدلان را شام نیست
نارسایی عمر کاین را همه صرف کرد — در چنین فصلی که آزادم ز کف جام نیست
نیست در مسجد بجز بوی ریا و زهد خشک — در خرابات مغان جز باده گلفام نیست
پا بکوی میفروشان با ادب باید نهاد — کاندرین در جای مردم پخته هر خام نیست
گفتمش پیغام ده کاید دلم با صبا — حسرتم گوید صبا محرم بای پیغام نیست

بام گردون زانکه گلفام نیست — چنین مه بر لب هر بام نیست
کعبه حاجات میخواران عشق — جز در رندان دردآشام نیست
مست جام ستر وحدت کی شود — هر که لب بر لب آن جام نیست

کفر و اسلام

کفر و اسلام من از زلف و رخست — کافر عشقم مرا اسلام نیست
با وی آرامی مرا اندر دام بود — رفت اکنون در دلم آرام نیست
غیر ناکامی ندیدم کام دل — بر درت چون من کسی ناکام نیست
ننگ و نام از عاشقان حسرت مجو — عاشق اندر بند ننگ و نام نیست

خوش آن کو هست یار محبت — رسیده آگه ز اسرار محبت
تنم زرد و رشد از تاب دردش — دلم گردیده بیمار محبت
کمند کاکلش بر گردن جان — مرا افکنده زنار محبت
خوش آن عاشق که زد منصور آسا — انا الحق بر سر دار محبت
بسر سودایش از دارم بیفکن — متاع جان به بازار محبت
چه حاجت باغ آن شیرین باشد — خراب از جام سرشار محبت
بیا حسرت ندیدیم هیچ کاری — بعالم بهتر از کار محبت

تعلق جسم را با جان چنان است — مرا با تو تعلق آنچنان است

بتی دارم بنا میزد نگوید ... / سراسر خیل خوبان جهان است
بغمزه نرگس فتانش مستش / بعینه فتنهٔ آخر زمان است
همی جویم نهان و آشکارش / نگر کو آشکارا و نهان است
جفا و جور با ما حد حساب است / برابر با جفای آسمان است
نگر را با نگارم دور ... / نگاه بیند گلست و گلستان است
مکن منع ارد لم ناله چون ... / مرا خود دلبر یار کاروان است
چه پرسی از شب و روزم در ... / بروزم ناله شب کار افغان است
نگر جای من بیچاره ... را / بداند کو چو من بیچارگان است
از آن قامت قیامت آشکار است / وز آن نالم که هر سو روان است
بغیر از من ندارد ... / هر کس دیدم او را مهربان است
مرا از گلستان خویش حیف است / از حسرت بلبل شیرین زبان است

زاهدان غرور حسن یار است / مرا از آن بیشتر عجز و نیاز است
همیدانم که با تو عشقباز ... م / نمیدانم حقیقت یا مجاز است

در مسجد بر رویم گر چه بستند / بحمد الله در میخانه باز است
مرا از آن خاطر پر از جوا آتش / دل ما چون شمع در سوز و گداز است
غلام غمزهٔ خونریز یار است / هزاران یوسف مصر چنین ایاز است
جوان زاهد بجامم ... را / بطاق ابروی جانان نماز است
مکن ای ... کلی از طرهٔ ... است / سخن کوتاه کین قصه دراز است
نگاهی ... جانان هر که سر سود / چو حسرت در دو عالم سرفراز است

جز نقش رخ تو ام بسر نقش نمانده است / ما را بنظر غیر تو منظور نمانده است
از دست چشم سیه مست تو کس نیست / در میکده و دیر مخمور نمانده است
هر روز تو تر دوم ... تا بقیامت / گر با تو چنین میکده زدور نمانده است
از محنت مهجوری عشاق چه دانی / آنکس که دمی دور ز تو مهجور نمانده است
از ... تو ز ... نیست ... نم / در دیدهٔ حسرت زهجر رو نور نمانده است

بتوان ترا جان من جان خوشست / ترا جان شیرین بتوان خوش است

مرا بوی سیب زنخدان خوش است / ازان به چه بخشیده مرا آن خوش است
مرا سرو قامت خرامان نکوست / ترا عارض ماه تابان خوش است
کند گرچه خاطر پریشان مرا / ترا زلف کاکل پریشان خوش است
بگو چون بزلف و رخت جان من / جدا ساختن کفر و ایمان خوش است
بمصر محبت بشهر و نکویی / مرا مهر آن ماه کنعان خوش است
درین موسم گل چو لاله کنون / ز دست گلی در گلستان خوش است
بیا بانگ دف و چنگ شور ما / به بزم محمد خانی خوش است
فلک بد دراد او را کین چاره سی / جهان یکسر او را بفرمان خوش است
ز زخم تو مارا نه مرهم نکوست / بدرد تو مارا نه درمان خوش است
چو حسرت عطارد ترا روز و شب / همین مدح گوی ثناخوان خوش است

روز ما را یار همچون شام هجران کرد رفت / خاطر جمعم چو زلف خود پریشان کرد رفت
در میان خاک و خون چون نیم بسمل یار بست / از خدنگ غمزه دلسوز مژگان کرد رفت
رفت یار از بنده کا افتاد شغف بیداریی / هر که از من پیچ خویش ایشان کرد رفت

تمت

مروت نه بر زخم کاریم مرهم نهاد / نه بدرد رسیده دوایم فلک درمان کرد رفت
آنکه دو گفتم بدردم بلکه درمان میکند / جسم زارم را بهجر یکباره از جان کرد رفت
همدم با ناله گشتم ز ایام فراق / همنشینم با غم پنهان بهجران کرد رفت
کاش روز تر ابا دیگران حسرت چه دید / غنچه لب آب و داغ آن گلستان کرد رفت

گل از نرگس چو چشم مست یار است / گلستان کی چو روی گلعذار است
مرا بی او جدا ازو بهار است / بسجده یا بجوابم چه کار است
ز سوز سینه سوزان من آه / درین ره ز هر زخم ازو یک شرار است
براهت جمله خوبان جان بریزین / بکف جانا بیا وقت نثار است
نگارا زخون عاشقانت / همیشه پنجه سیمین نگار است
بیا جانا که دور یار قدیمم / که مردن بهر زود در انتظار است
رقم شد چنین بحسرت آمیز / که گوئی ندیشی حسرت یار کار است

اگر شد خط با مشک جانی است / مجنون ز آن هم زلف پریزادی است

نگر کو مهر بی‌سود و ردی ادب است
غلامی از نام داری کوه دین است

خوش آن جامی که باشد در خمار است
خوش آن عاشق که با تو هم‌نشین است

خطت آن مشک نو یا عنبر خام
رخ آن برگ گل یا یاسمین است

برین صورت هزاران آفرین باد
در عکس روی صورت آفرین است

شب هجرت نصیب کس مبادا
در صبح او صباح و اپسین است

من از بیچاره‌ام دارم خدایا
در امید رحمة للعالمین است

زمن آموز حسرت عشق‌بازی
در اطوار عشق بازی این چنین است

یار با پرده عیان جلوه‌نما دیدار کیست
یوسف مصر بها بازار خریدار کیست

همه سرمست می و هیچ تو هشیار که
همه از خواب عدم دیده بیدار کیست

آخر از مسجد ای همنفسان دل بگرفت
ره میخانه کجا خانه خمار کیست

تا بری فاش کنم نکته ز غمهای دل
در همه کون و مکان محرم اسرار کیست

تا ز جور فلکم باز ستانند رو فا
شوخ شیرین حرکت یا سر وفادار کیست

تا کنند فارغم از نام و ننگ کو می ناب
ساقی سیم‌تن و ساغر سرشار کیست

تمت

منم آن مرغ گرفتار دور از کنج قفس
در همه عمر بد است در گلزار کجاست

حسرت از راه خود پای نگار بر سرنگ
چنین بد است در سرشته این کار کجاست

بیا و لعلت ای جانان حسرت
بحسرت بر لب آمد جان حسرت

از آن یا رب چرا هرگز ندارد
بلوکش ناله و افغان حسرت

چرا ای نو گل خندان نکردی
نظر بر دیده گریان حسرت

از آن زر تسم جهان بکسر لبو ز د
ز سوز سینه سوزان حسرت

جدا از آن گلستان کوی تا کی
گلستان شد ز غم دامان حسرت

نه درد با دوای نو تو ما بست
طبیب درد هم درمان حسرت

مرا هم مذهب و هم ملت و کیش
تو ای هم دین و هم ایمان حسرت

بیاور ده گلستان نکو بیا
گل چین نو گل بستان حسرت

بخوان مطرب به بزم شاهزاده
غزلهای خوش از دیوان حسرت

از طاق ابروت محراب طاعت
در کعبه کوت جای عبادت

بر بابت دایم زان قد و قامت
شوری نشود در روز قیامت

کردند غارت این دل ما را
آن چشم ابرو از یک اشارت

بهتر ز مسجد میخانه آمد
بهر نشستن جای اقامت

چون چشم ساقی مست و خرابیم
ما را به باده دیگر چه حاجت

در راه عشقش زاهد چه باشد
غیر از ملامت راه سلامت

دیدی رخش را زاهد نکردی
مانند حسرت ترک عبادت

حسرت رو زیبائی چاکر درویشان است
خرم آن کس که گدای در درویشان است

ما هر آن کو که از حشمت جاه و فقر است
بهر را شعشعه از خرد درویشان است

مرد میخانه و هم دیر خرابات گشت
مست و مخمور و می و ساغر درویشان است

گر ترا میل به اسلام حقیقی باشد
آن کلاه و نمد و سرور درویشان است

سر فدا در قدم قطب خراسان بکند
رو به تحقیق نگه کن که فقر درویشان است

دولت و نصرت و فتح و ظفر و حشمت و جاه
همه جا بهر شما روشنگر درویشان است

هر که را باور و باور نیست و لیکن حسرت
دعوی دار ز خدا باور درویشان است

مرا در دل بکسی غیر از تو کی نیست
کسم در بیکسی فریادرس نیست

مرا عشق نگاری گلعذار است
ز عشقش بلبلی بهر خار و خس نیست

ببین مجنون که در بیابان است
گلستانه مرا خوشتر از قفس نیست

بهر مجنون در این کاروان است
بنالد ورنه از شور جرس نیست

هوس بر دیدن رویت ندارم
ولیکن این هوس از بوالهوس نیست

مرا این عشق خود زنده گانی
خدا داند که با تو یک نفس نیست

منم آن شتر کوی نگاری
در پروانه‌ها زیر و عسس نیست

مرد حسرت به راه عشق خوبان
در راه عشق رفتن کار کس نیست

رقم بر صفحه عارض گلت در یکان است
ز بهر قتل منظر نشان هجر فرمان است

بیا بر روزگار بنزن که گفته حال است
فدای جان تو کردم بیا که از زان است

بیا که خاطر جمع عاشقان با تو
چو زلف در همت آشفته پریشان است

نگاه غمزه بسیار در دسندانست
هزار مرتبه در توبه از ره مانست

هلاک غمزه پر کار غمزه آمیم
چو نیک بحر از ناب بسر جانست

بهار آمد و لاله بشکفت در باغ | بیار باده که هنگام عیش مستان است
شب فراق من و زلف یار را الحرت | سخن دراز مکن هر دو را نه پایان است

هیچ غنچه چون دهان غنچه‌ات بیمار نیست | هیچ رخساری چو آن گلرخسار نیست
جلوه است جان آفرینت آنکه باید دید جان | آنکه از صورت بغیر از صورت دیوار نیست
خواهم از خونم بریزی غمزهٔ خونریز را | رخصتی فرما که ما را دیگر در کار نیست
در کنارم این تو یا آنکه من بینم بخواب | بخت من بیدار شد یا چشمان بیدار نیست
در قفس بیهوده دام آرد در فغان | ورنه میلی هیچ ما را سوی گل و گلزار نیست
این همه شکوه که دارم از دلستان برکندست | وقت تر دن کندن جان این همه دشوار نیست
با جفای غیر می باید ساخت نی شکیب | دوش هست حسرت را جز کار بیمار نیست

ای خسته دل عاشق از هجر رخانت | آشفته همچو زلف پریشانت
مگذار چو خار غیر در دامنت آویزد | دامن مکش از دستم دست من و دامانت
پیچیده چو سنبل از رشک خط سبزت | هر تنگ شده غنچه از غنچهٔ خندانت

تمت

شد قد تو گل و گلشن فلک گرد تو | رو دیده زبس گلها از خون شهیدانت
عالم همه روشن شد از شعشعهٔ رویت | خورشید مگر سر زد از چاک گریبانت
تنها نه سر حسرت در پای تو شد پامال
از دیده بسی سر با فلک در جولانت

تا آینه در مقابلت نشست | نازم بدلت در و دیوار شکست
تا دیده رو تو بسوی کس نیست | بیچاره دل ما که تا به کی شکست
تا کی دل ما خراب خواهی | این خانه مگر نه منزل تست
جز خون جگر چه حاصل از عشق | خون خوردن من در حاصل تست
دیدم حسرت بکویش گفتم | کین مست سیاه قاتل تست
مسجد نه مقام تست حسرت | میخانه مگر نه منزل تست

رخت بهتر مرا از قدر و ماه است | دمادم در غم از زلف سیاه است
بیاد ماه رخسارت همیشه | تمام اشکم و آهم تا ماه است

بود عمری که در راه تو شبها — دلم گوشم بر در و چشمم به راه است

دمادم اشک گلگون رخ زرد — مرا بر دعوی عشقت گواه است

ببین کاهی را سازد دم بادت — اثر از ناله های صبحگاه است

مرا زان طاق ابروی دل آرا — بود محراب که صنع اله است

ز جور آسمان اندر پناهی — مرا آباد درگهت جانا پناه است

برد حسرت گدایانه در این در — که تخت منظر عشق پادشاه است

مرا در دل نمیدانم غم کیست — در آید بر سرم هم ماتم کیست

ز گفتار کمند گیسوی این دل — اسیر طره خم در خم کیست

دلی بیچاره مجروح زارم — ندانم چاره ای از مرهم کیست

ز دهانش شکر گردم چه دانم — که اگر دیده یار محرم کیست

چو حسرت با سر و پایم نوازید — ندانم سرم در مقدم کیست

بهاری یار زیبای دلبر فدایت — کنم تا جان دهم یکسر فدایت

[illegible] ۱۲

ز هجرانت مرا چشم تری هست — بیا جانا دو چشم تر فدایت

خوشش آمدم که گفت پیمانه نوشم — کنم پیمانه و ساغر فدایت

مه از بیند هلال ابروانت — مهم سازد تن لاغر فدایت

منم از کافر شده آن چشم کافر — چه باک ایمان چو من کافر فدایت

بیایت ریزم و افسر ز دیده — همه من ایه و افسر فدایت

به حسرت می نوشتم چند شوی — بیا ای شوهر هم شاعر فدایت

دلی طفلم بهانه جوی طفلیت — منم خوش تر ز یاد بوی طفلیت

دلی طفلم بجز طفلی نجوید — ز هر جانب بجستجوی طفلیت

مراد از سوره والشمس واللیل — به مصحف عارض گیسوی طفلیت

کند زاهد بکعبه طوف ما را — مدام این دل بطواف کوی طفلیت

از آن ره می توان صنع خدا دید — در آیات دل با روی طفلیت

چمن سرو چمان دارد و ما را — چو سرو قامت دلجوی طفلیت

طفولیت رفته ایام حسرت

ز نهر نرگس جادوی طفلیت

منزل بی‌ادب

سزای بی‌ادب پا در خرابات / ندارد بی‌ادب جا در خرابات

بشاهی جهان سر در نیارد / گدای بی‌سر و پا در خرابات

کوثر زاهد کم از کوزه نباشد / تو هم یکجام صهبا در خرابات

بیاید ربود از کف دل و دین / مرا آن طفل ترسا در خرابات

کمینه بنده پیر مغانم / همه از پیر و برنا در خرابات

کم از ملک قباد و جام جم نیست / حریفانرا ز کف مینا در خرابات

برد کاسه الله آنه را چه / بگیر چون حضرت الله در خرابات

خاطر ما به غم یار خوش است / دل ما با غم دلدار خوش است

از کف ساقی گلچهره مرا / قدحی باده گلنار خوش است

همه آزار رهی غمزده ام / از تو ای یار رهی آزار خوش است

در خم سلسله موی توام / دل دیوانه گرفتار خوش است

با وجود گل روی تو یقین / خادم بیدل اگر خار خوش است

ناوک غمزهٔ مژگان تو ام / در دل و سینهٔ افگار خوش است
غم دلم گرچه ز حد بیرون است / حسرت از دلبر غمخوار خوش است

شادم بجفای یار سبانست / گر تر نکنم بر آستانست
در مسجد و میکده ندیدم / جز مهر جناب جان ستانست
با نام وفا نشکسته پیمانست / جوید ز کجا کسی نشانست
دست من و دامنت نخواهم / ای مه برقیب مهربانست
یک بسته بخنده تا گشاید / دل با تنگ غنچه از دهانست
ای جان و تن همه نکویان / قربان تن و فدای جانست
حسرت همه عمر می شمارد / خود را ز کمینه بندگانست

شد سیه روز من از زلف نگهت / چشم مه چهر ز چشم سیهت
برقع از چهره میفکن از رشک / مه زده شفق از روی مهت
سر نپیچم ز ره عشق تو من / که چه سرها همه شد خاک رهت

بچند زیبا

چند گویی که مخور می که بد است / بر دل ای شیخ نهانی بس گنهست
مهر رویان همه آموخته اند / مه خورشید ز طرف کلهت
برده دل از کف آن طرز نگاه / جان فدای تو و طرز نگهت
از چه حسرت اثری هیچ نکرد / ناله صبحدم و شام گهت

از دیده مرو یارا از دست مفت دامانت / زین پیش ندارم من تاب غم هجرانت
سرگشته و حیرانم از چشم سیه مستت / هم بسته پریشانم چون زلف پریشانت
قربان تن و جانت ای جان و تن خوبان / ای جان تن و خوبان قربان تن و جانت
هر لاله که بشکفته در باغ چو گل دیدست / هر پسته نمی خندد چون پسته خندانت
کوتاه مکن یارا از فرق سرم پا را / دامن مکش از دستم دست من و دامانت
آسوده سر زلفت دارد سر هوس بردست / بیچاره دلها کافتاده در چاه زنخدانت
با جور فراوانت شادم که نرنجاند / در کوی تو جز حسرت کس بنده دربانت

مرا جا بر در پیر مغان هست / مکانها چون بهشت جاودانست

زمینم هست پر خوابست — سپاها تا مرا بر آسمان هست
مرا خوش سبزه‌ها نیکو مکانها — به پهلوی سبک آن شبستان هست
کمر قلتاق شک چینی بباشد — ترا تا کاکلی عنبرفشان هست
گلا چون عارضت از تو گلی من — نمی‌دانم در باغ جهان هست
کو تشنه کس ز آب زنده کاشا — ترا تا چشمهٔ نوشین دهان هست
نه نالد نیم هوری که چون — کمر گر چین تو یار همزبان هست
خدنگ غمزهٔ ناوک فشانت — مرا در سینه از ابرو کمان هست

نهانی از دل از غیر فغانا — مرا با تو یکی راز نهانی هست
نکات عشق را حضرت نداند — کمر چینهٔ تو بر نکته‌دان هست

مرا مهر یار آن روز نیکوست — نصیحت کردنم تا صبح نه نیکوست
مرا شد کعبهٔ جان آن رخ خوب — مرا محراب جان طاق ابروست
گل گلی همچو آن رخ رخوب است — گل سنبل چو آن زلف سمنبوست
سهی سرو بچشم جا کرفته — چو آن سرو که دایم بر لب جوست
به گلشن رنگ و بو لاله و گل — هزار از رنگ و بو آن گل بوست

گلا خود در دوش خواند هر کس دشمن — گلا را دوست میدانم که خود دوست
چه پرسی حسرت از عالم که از من — فلک برگشته است و یار بدخوست

داغ حسرت لاله را بر دل ز رنگ روی کیست — پیچ و تاب سنبل پیچ و تاب از موی کیست
قبلهٔ عاشق و محراب دعای مردمان — کعبهٔ کوی که دل قبلهٔ ابروی کیست
دانه و دامی که گسترده مرا در راه دل — زلف پرچین که و خال سیاه روی کیست
جنت و طوبا برد واعظ هر دم آرد بر زبان — وصف رخسار که و سرو قد دلجوی کیست
گاه در بتخانه است گاه در طوف حرم — دل نمی‌دانم به جستجوی کیست
آنکه حسرت میبرد عاشق ز دین و دل — سحر چشم نیم مست نرگس جادوی کیست

خوش بود از آن لب شیرین حدیث — وه چه شیرین است بشنو این حدیث
سورهٔ والتین تفسیر کند — سورهٔ طه و هم یسین حدیث
غیر مویی روایت از [illegible] بگیر — کس نگوید ز گفتار دین حدیث
سورهٔ سبع المثانی را کند — رجال [illegible] اللحظ مشکین حدیث

می‌برد لعلت ز قوت جان خبر　　می‌کند خطت ز مشک چین حدیث
غیر عشق خوب رویانم مگو　　زاهدا از دین و از آیین حدیث
کس نشد آگه ز سر آن دهان　　[illegible] آمد مرا زاین حدیث
میکند حسرت ز خط عارضش　　در گلستان سنبل نسرین حدیث

جدا از آن دلستانم شد جفای پاسبان باشد　　جفای پاسبانم شد جدا از آن دلستان باشد
بجز مهر رکوی او دگر با آسمان باشد　　چه شد یار ستمگر را فغانم از آن [illegible]
ببین [illegible] و فای تو [illegible] آخر　　ببین هر کس شد غیر از خدا [illegible] باشد
ز کلش [illegible] قطع نظر از گلی اگر کردم　　مرا شد [illegible] جفای [illegible] باشد
مرا در گذشته [illegible] نشان [illegible]　　بپای روز [illegible] آن یار با نام نشان باشد
مرا با تو مقام است [illegible] منزل　　مرا این منزلت شد [illegible] باشد

جامی حسن [illegible] از دیده حسرت [illegible] می‌ریزد
[illegible] شد آن فتنه آخر زمان باشد

بر لب آمد از غمت جان الغیاث　　الغیاث ای کان خوبان الغیاث

ما به دام کفر زلفت شد اسیر　　الغیاث از نامسلمان الغیاث
تیره روز در هم و آشفته‌ام　　زان خم زلف پریشان الغیاث
بر درت تا چند سازم روز و شب　　ناله و فریاد و افغان الغیاث
سینه پر آتش سوزان من　　[illegible] شد از عشق تو سوزان الغیاث
جور بی‌پایان ز خوبان خوب نیست　　ای سر خیل خوبان الغیاث
درد حسرت را از آن عناب لب　　نیست جز امید درمان الغیاث

[illegible] جانب [illegible] ز در دیار رسید　　[illegible] ز در دیار رسید
نسیم [illegible] آمد از دیار رسید　　[illegible] نافه [illegible] چو زلف یار رسید
[illegible]　　ز [illegible] خوش [illegible] رسید
ز [illegible] گلزار گشت [illegible]　　چراغ لاله [illegible] کوهسار رسید
رسانید باد صبا مژده [illegible]　　خروش و ناله و [illegible] رسید
ز [illegible] خجسته [illegible]　　[illegible] رسید
فراز [illegible] شد [illegible]　　[illegible] رسید

رسیده چین خط از طرف سرو قامت تست — هنوز بر گل سنبل ز جویبار رسنج

ندیده دیده چینی شهر و شهریار چینی — تتار کرده از این شهر و شهریار رسنج

طبق طبق بکف آورده مصر و بنگاله — نبات و تنگ شکر از پی نثار رسنج

گل ریاض بهشت برین کجا باشد — برنگ و بوی گل روی گلعذار رسنج

فراز باغ جهان و هوای گلشن جنت — قمری باغ بهاء یون و شرمسار رسنج

بکو یانی

ز لاله و گل و سنبل نیز سد حسرت — بهار حسن تو بر بهار رسنج

گذارد ار چه به سر هر گدا تاج — تو شاه حسنی و زیبد ترا تاج

چه جای تاج و تخت این روبها ترا — گذارد چنین به بر شیر خدا تاج

علی عالی اعلا که از او ن — بردارند جمله اولیا تاج

بهار است و گل بر سر نهاده — چمن آرای باغ انما تاج

گذارند تا بپای سر پادشاها — گذارد چنین بسر از هل اتی تاج

نهد هر صبحدم خورشید بر سر — کند هر شام که او را نداتاج

شود با پایه پایش تاج شاهان

نهد حسرت

نهد حسرت بر جبین شاه تاج

خواندم ار یاقوت لعلت را غذای جان مرنج — خوانده‌ام ار ... تو ار بار در مرجان مرنج

در ره عشق تو سرگردان و حیرانم بسی — از من ... خسته و حیران سرگردان مرنج

گفتم ار روی چو ماهت ماه گردون غم مدار — خواندم ار چشم سیاهت فتنه دوران مرنج

گاه قدت را گفته‌ام روز پریشان زلف — خویش را کردم پریشان جان ... از آن مرنج

ار ... تن ... جمله خوبان جهان — گر نکردم من چو حسرت جان ترا قربان مرنج

گر حدیث چین زلفت گفته‌ام جانا مرنج — از خط رعنا شکفتن نبیل و شیدا مرنج

گر زدستت بارها گفتم بخواران چه باک — بر سر ما خورد و شکستن ساغر صهبا مرنج

گر به تیغم میزنی میزن و ما نگذرانیم — ور نیازم میکشی میکش و باز آوا مرنج

گفتم ار در تنگی لبت را غنچه خندان زرست — خواندم ار مشکین خط تو را سبزه خضرا مرنج

ور نماید چیست از تو هر که دارد رخ — جان فداء غمزه آن نرگس شهلا مرنج

راست گفتم قامتت را گفتم از سرو سهی — گر نگفتم ابروت را گفتم از زیبا مرنج

گفتمش شوریده ... دارد سر شوریده گفت — با تو ام حسرت نمی باشد سر سودا مرنج

آنچه گوید زاهدم گویم نشان باشد صحیح
آنچه فرماید مرا پیر مغان باشد صحیح

داستان زاهد تقوی سر شد و آمد مرا
داستان عشق بیش این داستان باشد صحیح

غمزهٔ خنجر زیارت جانستان گفتم اگر
زنگ ترا افتد آخر زبان باشد صحیح

طره و طرز غبغب و حدیث دلبرست
از لب شیرین آن شیرین زبان باشد صحیح

برد میخانه مارا هیچ کافر رهبر نیست
کانچه فرماید همان است و همان باشد صحیح

روی یار را بجواب ... تربیت
کاندرو حسرت و ... باشد صحیح

در که میخانه مسدود است شد وقت صبوح
فتح اللهم هذا الباب ارباب فتوح

بوی رخسار خلعت ... از صبا بشنید و گفت
نکهة الورد شمیم الراح در شک تفوح

هرچه بود از زاهد تقوی جمله را دادم بباد
غیر عشق گلرخان و باده وقت صبوح

سوی مسجد از میخانه زاهد چون روم
من که از زهد ریا بیتو به کردم نصوح

شرح درد محنت و اندوه هجران چون دهم
سر خم از خم سینهٔ عشاق گردد زین جروح

بین چشم نازکت گر زرک گلی باز گردد
روح چون جسم است جسم نازکت ... روح

حسرت از زلفش بکن چندان گله کوتاه کن
قصهٔ زلف درازش عمرها خواهد چو نوح

بهاران افندی

هزاران رخنه‌ها در کار ما آوخ
بسینه دارم از تو آه آوخ

فغانم زان که زان باشد که گوشش
نباشد بر فغان و زاری آوخ

برحم آمد دل کافر کجا لم
چه رحم است این که کافر دارد آوخ

ز هجر تو کجا تا کی ندا زنم
ازین باید کشیدن خواری آوخ

ندارد باغم غمخواری افسوس
نه یاد او دلم غمخواری آوخ

ز نبید مست چشمت همچو حسرت
بهر خونین تیغ هشیاری آوخ

نمود آن دلربا روز بیا رخ
نگار و روز نمود آن دلربا رخ

نداده هیچکس را آفرینش
بدین خوبی بداده است خدا رخ

خدا رخسار او صد آفرین کرد
کشیده است تا که نقاش قضا رخ

ببین چشم ارباب بصیرت
ترا آئینه شد حق نما رخ

بگو با پادشاه حسن حسرت
که بنماید بر چنین من گدا رخ

کسی گو با غم عشق تو خو کرد
بجز غم ما دلش آرزو کرد

خوش آن عاشق که با تو یکزمانه — ز احوال دل خود گفتگو کرد
بنوبید سنبل و گل در گلستان — نگر کو خط و ریحان تو بو کرد
ببیاید قامت آن سرو دلجو — نگارم را سرشک دیده جو کرد
ز رندی و زهد و ریا بیزار باشد — به یک جام شرابم شستشو کرد
غلامم گرد ساقی از غم دل — چو یکجام شرابم در گلو کرد
درین فصل گل از بهر نشستن — درمیخانه باید رفت و رو کرد
رخ از میخانه و مسجد نتابد — به طوف کعبه دل آنکه رو کرد
دل و دین برد در میخانه زاهد — بها باید در ره جام و سبو کرد
که از میخانه و گاهی ز مسجد — ترا حسرت بحسرت جستجو کرد

گر طالع فرخنده ام یاوری کند — یار آید و بار دگر با من وفاداری کند
گر چشم خونبار بر آزاد غمت یاری کند — شبهای هجران تو ام خون گریه و زاری کند
مانند این رنگ پریرخ کز راه آزاده باد — حیف است چنین تو دلبر چندان دل آزاری کند
گر سوی تو کوی تو غمگسار ما هم — دارم سر دل در رخت شاید که غمخواری کند
: حمزه الله

چشمت به سحر فسون بلا کند گاه فسون — از چشمه چشم روان خون از آن دو جاری کند
ما عهد بسته‌ایم او فارغ نشد از یار او — زین سم دل از بیداد او رو بر در یاری کند
ما گیسوی یار چه شکن کرده ز چین مشک عنبر — دل صید زلفش از جان و دل هر دم خریداری کند
از خوی نشسته شان فیض عشق شاه جوان — پیوسته با او در جهان یارب جهانداری کند
چنین خط تیز به زبان گوی رفعت آن زمان — حسرت بر او از جهان با طبعش چه دلداری کند

ملک حسن خدا داد و خدا داد — خدا حسن بدین خوبی کرا داد
من دیوانه را چاره از بی — ملامت گو ندیده آن پری زاد
رخ آفتاب چهره رویت ز آسمان ماه — نشد کمان ابروی تو یک شب بنغداد
زبانم نیست یکدم فرامش — دل ما را تو بیدرد کی کنی یاد
نگاهم دل نبود دمی بر پایت — برم بیش که از رخت تو فریاد
نه گرد از بند که قامت چون — شد سرو چمن هر که آزاد
ز چین ماه رخت ماه تو خورشید — ز چون سرو قدت سرو آن شمشاد
شکر تلخی کند حسرت بکامم — ببار لعل آن شیرین تو شاد

مگر روی تو آن گل دسته باشد / که دامن قدرت او را بسته باشد

ز افغانم دلش بی‌رحم‌تر شد / بگو با ناله‌ام آهسته باشد

نمی‌خواهم که چشمت جز بهر من / دل ما هر چه بار رخسته باشد

ز دست خنجر نازنینان به / که در سینه پر تا دسته باشد

ز قدت خواسته شور قیامت / ز چشمت فتنه‌ها بنشسته باشد

مرا پیوسته باشد قبله جان / به ابروی که آن پیوسته باشد

ز رستن زاهد آن باشد که توبه / درین فصل گلم بشکسته باشد

ز چشمت فتنه‌ها در خواب نشستی / نشاید فتنه هم بنشسته باشد

خوش آن بیدل که با زنار زلفت / چو حسرت سبحه را بگسسته باشد

در خرابات مغان مست و مدام کردند / خرم آن روز در آن باده بکامم کردند

ساکنان ملکوتم همه کردند سجود / قدسیان ملاء اعلیش سلامم کردند

بر در میکده تا بچه کمان از خم زلف / حلقه در گوش کشیدند غلامم کردند

در ره خود قضا و بت خرم دادند / سکه سلطنت عشق بنامم کردند

جلوهٔ مغبچگان

جلوه مغبچگان بر در میخانه عشق / فارغ از ننگ و ناموس و نامم کردند

شربت خوش خرم از شربت کوثر دادند / جرعه جام وصالت بکامم کردند

نا تمامم شکر گرم پیر مغان (۱) / همچو حسرت بیکی جرعه تمامم کردند

(۱) [illegible]

بی‌وفا یار را چو یاری را نمیدانم چه کرد / غمگسار را غمگساری را نمیدانم چه کرد

خوش طبیب درد و درمان منی هجر مرا / سوزش این زخم کاری را ندانم تا چه کرد

آه و فغان و شب هجران نمودم دریغ / ناله و فریاد زاری را نمیدانم چه کرد

اشکبارم بهر ترابی در فراق و لیک تو / سوز و درد شکیبایی را ندانم تا چه کرد

خار و زارم بر درت صد حیف کاکنون تیر / آنکه بی‌تو رفتاری را ندانم تا چه کرد

جان نهاد در خاک راه است که دم دعا کم بر / خاک گشتم خاک رهی را ندانم تا چه کرد

شرمسارم گفتم از کرد از رخش منفعل / کف حسرت شرمساری را نمیدانم چه کرد

خوش آن بیدل که از خود رسته باشد / بکاکلش چو جان پیوسته باشد

خوش آن عاشق که با رخسار زلفت / ز قید کفر و دین وارسته باشد

درون خانه زاهد کشد ند
در مسجد چه باک ار بسته باشد

ز دستش خنجر ناز آن چنان به
درد در سینه مرا تا دسته باشد

فغان از چشم بیمارت مرا را
جدا از دو رد ار چند و خسته باشد

مرا آن عهد پیمان درست است
ترا پیمان اگر بشکسته باشد

دم از عشق تو زدن حسرت کسی را
سزد کز ما یه و من رسته باشد

مرا یار عزیزم خار خواهد
بکار دل چنینم زار خواهد

کهم با گریه و افغان پسندد
کهم با نالهای زار خواهد

چو زلف خود مرا خواهد پریشان
چو چشم خود مرا بیمار خواهد

ز چشمم خون همی جاری پسندد
مرا با دیدهٔ خونبار خواهد

نداده بوسه میخواهدم جان
همی کم دهد بسیار خواهد

اداهای کو نا هم منصور
سرم را بر فراز دار خواهد

بیاد ساقی خوشتر چه حسرت
مرا همی ساقی خوش شار خواهد

ترا با من که اینک آشنا کرد
مرا با چند خارم آخر جدا کرد

وصالت از خدا جویم اگر چه
به هجرانت گرفتارم خدا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

وفا با من نکرد آن بیوفا لیک
نمیدانم چرا ترک جفا کرد

لب میگون دریغ از ما نیش
بدرد پای دواش دوا کرد

فغان از غمزهٔ خونریز چشمت
در کویت را چو دشت کربلا کرد

مرا افشای راز این عشق پنهان
سرشک دیده آخر بر ملا کرد

بقا یابد حسرت جاودانه
چو جان در ره جانان فنا کرد

آنکس که مدام جام گیرد
کامش از کف تو مدام گیرد

از صبح رخ تو هر که شد دید
از زلف تو همچو شام گیرد

به طلعت حسن عالم افروز
از لعل رخ تو وام گیرد

از چشم تو خون عاشق من
حق آمده کانتقام گیرد

در مذهب ما حلال باشد
خونش ار همی حرام گیرد

در کوی تو هر کرا بود جای / در کعبه کجا مقام گیرد

حسرت سخنان دلپذیرت / دل از کف خاص و عام گیرد

هر گل و سنبل که دهقان در چمن می‌پرورد

تا چو روی و موی تست الحق به پیرهن می‌پرورد

جان و تن را خوش بها ارزانی دهانت تنها / عاشق آن در بشارت جان و تن می‌پرورد

با خیال قامت شمشاد ابرو شهر / غنچهٔ آن که سرو کاهی نارون می‌پرورد

وه چه احسن سبزه خط رسته از روی حسن / خط تو چه احسن دهن حسن می‌پرورد

نافه چینی چین زلفین ترا گفتی خطاست / چین زلفت نافه را در هر شکن می‌پرورد

کاکل عنبرفشان و زلف مشکین ترا / زان هما گشته بهار مشک ختن می‌پرورد

گلستان کوی تو از رنگ گلزار حسن / غنچه لبش خوش نوا یا همچو من می‌پرورد

در جهانم با چنین طبع ظریف و دلکش / شاه عباس آنکه شکرشکن می‌پرورد

شکرستان لب شیرین حیات شیرین لب

همچو حسرت طوطی شکرشکن می‌پرورد

طره اش

طره اش تابدار خوش باشد / سنبلش مشکبار خوش باشد

از گلستان جنت الماوا / گل رخسار یار خوش باشد

همه اطوار آن صنم نیکوست / همه کار نگار خوش باشد

چشم جادوی تو جان من ما را / همه بار نثار خوش باشد

غیر یار نکو نبوده چه غم / خواهد کردگار خوش باشد

دولت عشق پایدار بود / دولت پایدار خوش باشد

با رخت ای بهار باغ مراد / سیر باغ و بهار خوش باشد

در گلستان عارضت ای گل / در دلم خار خار خوش باشد

با رخ و زلف او مرا حسرت / همه لیل و نهار خوش باشد

که ای سرو روانت پرورش داد / که ایمای چشمانت پرورش داد

بدین شیرین و شیرین زبانی / که این شیرین زبانت پرورش داد

چنین کارام جان ناتوانی / که این آرام جانت پرورش داد

رسته نوگل چمن تو ندانم / ورد این گلستانت پرورش داد

ز بهر فتنهٔ دلها رخ ما نه … درین آموز رعنائیت پرورش داد
چه از بهر آب زندگانی … ز هیچ از دهانت پرورش داد
بآن چه دو وفا یار الحسرت … خدا دیدار بانت رو پرورش دارد

امشب این مرغ چمن ناله بسیار نکرد … چه شنید از دهن غنچه که فریاد نکرد
رفت بر چمن صیاد ستمگر بنگر … مرغ دل بابت در پرواز قفس آزاد نکرد
دگر امروز زمن جور و جفا یاد نمود … بجفا و ستم امروز دلم شاد نکرد
دگر از تیر مژگان ز نگاهم نکوید … سینه ام را هدف ناوک بیداد نکرد
و بسر زان همه حسن خداداد نداد … از خدا نرمی زان حسن خداداد نکرد
هر که دیوانگی من ز غم عشق تو دید … از جنون غم مجنون دگر یاد نکرد
بجز از درس محبت به من استاد نداد … جز غم عشق بتان هر شدم استاد نکرد
آه حسرت دل سخت تو چو ارم سخت … با همه گریه ازان چه فولاد نکرد

تا که در عارض تو ما هند بشد … صد هزاران همه بنده بنده شد

ور قد تو گل

ور قد سرو گلرخسار تو … سرو گلزار گلستان شرمنده شد
هر که در زلف ره جانان برد … زنده گا از سر کف و زنده شد
جان من بهر نماز سجده ست … جان بترین فرش ره افگنده شد
چشم گریان مرا دید و لبش … بهر تسکین دلم را خنده شد
عشق جانان در دلت پاینده است … خرم آنکس در دلش پاینده شد
خرم آنست که حسرت دیده ام … روشن از آن عارض فرخنده شد

نه تنها را آتش سودای عشقت جسم جان سوزد … ز عشق جانان سوزد تو ما را فغان سوزد
چنانم جسم جان از هجر رویت جهان سوزد … در [illegible] پیر و جوان سوزد
ز رخسارت به جانم را عجب سوز و نهان دارم … گر آن سوز نهانم را بتم زبانی آسمان سوزد
ز تاب چهره عیارت تنم چون موم بگدازد … بیا ای شمع رخسارت دلم پروانه سان سوزد
ز تن [illegible] آتش رفتم … بهر شاخ گل [illegible] آشیان سوزد
ز سوز ناله شبگیر شبها یم عجب نبود … ز آه آتشین [illegible] کهکشان سوزد
ندیدیم هیچ کس را از غم عشق [illegible] حسرت … که گویم در دل [illegible] از آتش عشق فلان سوزد

بغمزه گوشهٔ چشمت نشان داد | نشان از فتنهٔ آخر زمان داد
بگاه بایست آخر میکدا رم | سرای سرو را که سرکم امان داد
به پهلوی سگان پاسبانش | مرا جای بکنج آستان داد
مقام میکده منزل خرابات | مرا این منزلت پیر مغان داد
مرا با خار هجران آشنا کرد | ترا آن کس که دامان گلستان داد
خوش آن مهدی که در وصلت خدا کرد | خوش آن عاشق که در پای تو جان داد
نهان دارش در دریا شکار است | ترا حسرت خدا ستر نهان داد

غمزه از چشم یار خوشتر باشد | ناز آن کعده از خوش باشد
جان شیرین نثارش ار کردم | جان ز لب نثار خوش باشد
آن خط و خال و چشم و ابرو را | دیده آینه دار خوش باشد
خوش بود آن میان در آغوشم | آن کمر در کنار خوش باشد
رب چو بر دیده ام بنشینی | سرو در جویبار خوش باشد
بار بر ایدل اگر گرفتار است | در خم زلف یار خوش باشد

برادر پیر میکده

برادر پیر میکده حسرت | عجز و هم اینکه ار خوشتر باشد

ترحم کن مرا با یکجهان درد | بجانم کم که از این آسمان درد
بجان کس نیاید آنچنان درد | در آمد بر دلم زان دلستانی درد
بجانم جا نهانی دارد ندانم | چه خواهد از من بیجان جانان درد
طبیب مهربان را گو که باشد | بجانم غمگسار و مهربانی درد
مرا درد است درمان جان به | بجان خویش دارم من از آن درد
به هجر چشم بیمار تو دارد | دلم را خسته و بس ناتوان درد
چو حسرت ساز و سوز دارم امشب | به هجر یعنی که دارم از فلان درد

بحمدالله که دلبر از در آمد | شب یلدای هجرانم بسر آمد
رخت بهتر ز گلبرگ تر آمد | قدت خوشتر ز سرو کشمر آمد
لب شیرینت از شیرین شاید | حلاوت بخش تنگ شکر آمد
معنبر کاکلت گویا خطا بود | که گفتم به زلف مشک اذفر آمد

به بر آمد همه کفر مرا دم — از آن ساعت که از چشم در برآمد

شرابم دادی با غم کرد ساقی — دو چشم تر از شراب کوثر آمد

بلا بر جان عشاق سیه روز — ز چشم سیاه کافر آمد

لب میگون و چشم نیم مستت — برای ملک جان ساغر آمد

ز حسرت شب هجران به سر شد — شمیم صبح و عطر عنبر آمد

معانی زان رخ نیکو عیان شد — ز عشق تو هر چیز بیان شد

همی از همت پیر مغان بود — درجا برد که پیر مغان شد

بر تن زاده دادم هم و دین — در میخانه ام جا و مکان شد

دلم جز دیدن رویش نخواهد — هر آنچه خواستم از بخت چنان شد

ز احوال من آن دلدار پرسد — بگو کان تیر مژگان را نشان شد

بهار شکن زلف شکست کرد بی — سبزه کلک عنبرفشان شد

قیامت شد عیان زان قد و قامت — ز هر جنبش فتنه آخر زمان شد

از آن روز که از چشم در بر آمد — لگام از رنگ گلزار جنان شد

بو نام نشان

مجو نام و نشان دیگر ز حسرت
هر از عشق تو بی نام و نشان شد

خوش آن دم که پای قاتلم کمر از آستین بر بندد — ز بهر کشتنم از غمزه تیغی بر کمر بندد

به غمزه خال هندوی به رموز عشوه آموزد — به چین زلف پرچین نوک آهوی مشک تر بندد

به خنده چون لب شیرین شکر بار بگشاید — گر چه بندگان شیرین دهانی شکر بندد

ز بستن هیچ حالی نمی باشد تن شکسته — کسی چون دل به پیمان تو امای شیرین بندد

اگر از ناله دوشینم بود کام رو در صبا دام — ز هر رود رود کر بندم به جاری بخت تر بندد

هوای تو که از سر کاشته ام ولی هستم — برویم هم به روی غیبان امروز در بندد

به دام ترک خونریزی فتاده ام نمی خیزد
ز بهر شیرین خرم کرشمه ام هیچ بندد

ز آنکه به سر شور تو شیرین به سر افتاد — شیرین به سر آتش به جهان از نظر افتاد

آهم که گذشت از دل خاره اثر آه — کاندر دل بی رحم تو چون بی اثر افتاد

شاد آنکه دگر باره در آغوش کشیدت — یا آنکه دو چشم تو بار دگر افتاد

زد دود دل بر سر شمع تو نسوزد — ز آنکه به دل آتش عشقت شرر افتاد

آنرا که می بیخودی از وصل تو دادند — تا روز قیامت ز خودی بیخبر افتاد

در شعله خوی تو بود تا که توان گفت — این آتش جان سوز که در خشک و تر افتاد

دردا که بسی در قفس سینه چو حسرت
زد مرغ دلم بال و پر از بال و پر افتاد

دل چو یار رخ یار جانانه کرد — غیر فریاد و فغان جانا نکرد

دیده چون زنجیر مشکین طره ات — خویشتن را کم دل دیوانه کرد

در دلم مهر نگاری جا گرفت — گنج مهرش جای در ویرانه کرد

آخر آن دیر آشنا از یک نظر — از خود یکباره ام بیگانه کرد

ساقیا دیگر مده پیمانه ام — چشم مستت کار صد پیمانه کرد

گرد شمع قامتت پروانه سان — خویش را دل سوخت و پروا نکرد

حسرت از زهد و ریا طرفی نبست
رفت جا در گوشه میخانه کرد

خوش آن عاشق که در عشقت مبتلا شد — ز خود بیگانه با تو آشنا شد

نثارش غیر جان دیگر چه سازم — نکویت لایقه یار آشنا شد

چه داند ذوق

چه داند ذوق عشق زانکه زاهد — گرفتار رخ چون مه چرا شد

بقصد خونم آن بالا بلا رست — بجانم آخر آن بالا بلا شد

دو عناب شفا بخشت طبیبا — بدردم بی دوای ما دوا شد

کسی در آستان فقر و حشمت — که او خود فارغ از شاه و گدا شد

ز انبوه شهیدان بر سر هم — سر کویش چو دشت کربلا شد

چو حسرت بی نوای سرو قبا پوش — بحسرت جامه جانم قبا شد

جز این مبند دلش جانب اعتبار نبود — حیف صد حیف که دنیا را وفادار نبود

بر سر کوی وفا هیچ گذاره نفتاد — که بجز جور و جفا و ستمت کار نبود

شد برون از کفم آن دل که تو اش میطلبی — نعم عشق تو از دور گرفتار نبود

خواستم تا غم دل گویم از یار رود — زاهدا جان بجز ساغر سرشار نبود

راستی همچو قد سرو است بچمن قد شد — دو گل چون گل روی تو بگلزار نبود

هیچ گل در چمن حسن بنایه نظر — که به پیش گل روی تو گلم از خار نبود

بحلاوت لب شیرین همه نوشند دهان — چون لب نوش تو شیرین شکر بار نبود

سفر ماه من از من بیخبر کرد مه من بیخبر از من سفر کرد
فدای جان ساقی در ایام غم شراب بیغش و بی شوره شکر کرد
فراقت ای پسر کرد آنچه با من فراق ماه کنعان با پدر کرد
چو زلفت در دست آن زلف کافر دلم را درهم و زیر و زبر کرد
برحم آمد دل سنگت ز داغم بگو شت ناله‌ام چشم اثر کرد
بسر ریز ای ابل امشب خاک هجران چها با دهر او روزی بسر کرد
درخت دوستی کشتیم و آوخ که بار دشمنی آخر ثمر کرد
دل عشاق را روزی بدست آر که کار خیر را خیر البشر کرد
ازین بهتر بحسرت مهربان باش ز سوز سینه آتش باید حذر کرد

اگر نه یار پری چهره بی وفا میشد چه بی سر زلف کاشفته رخ جفا میشد
نظر بچشم تو گر آهوی خطا میکرد هلاک غمزهٔ آن چشم سرمه سا میشد
چه میشد آنکه ز شفقت بدو تبسم میکرد بدرد عشق تو بیگانه آشنا میشد
ز بوی زلف تو بهرهٔ خویش میبرد کسی که بار صبا جانب خطا میشد

خوش دل

خوش آن دمی که طبیب مرا بسر بوی که در دم از لب جان بخش او دوا میشد
چه میشد آنکه شه حسن سوی حسرت
نظر ز روی کرم سوی این گدا اشک

مرا از دست تو روزی نباشد که در دل گریه و سوزی نباشد
چو ابروی هلال صبح رویت صباح عید نوروزی نباشد
بدان مژگان دلم را گو شکیبت که در وی تیر دلدوزی نباشد
چو زلف شام دل بینی ندیدم چو روی صبح فیروزی نباشد
مرا دل از حسرت غریب است
کزش باری امروزی نباشد

ترا روزی بکف خنجر نباشد که از خون شهیدی تر نباشد
سخن جائی گر آن قند و دهان است حدیث طوطی دیگر نباشد
قناعت به ز گنج شایگان است گدائی را که سیم و زر نباشد
گدائی در سخن ای عشق ز مرا از سلطنت کمتر نباشد
شراب ما به از جام بهشت است بخور زاهد گرت باور نباشد

چرا در موسم گل ای گل تن — چو لاله در کف ساغر نباشد
درین شهر ای بت شیرین زبان کو — که خوش شور ترش در سر نباشد
ز رسته سبزه در جویباری — که از جوی دو چشمم تر نباشد

چو نظم دلکش حسرت درین شهر
که ریزد شهد ازو شکر نباشد

لاله در بر رخ ساقی ز مینا گشود — بر رخ ما در میخانه حاجات گشود
طاق ابروی تو از آهن چو معمار قضا — ز برای دل ما قبله طاعات گشود
بر رخ ما ز سیاهی چو در بست خراب — پیر میخانه در کشف کرامات گشود
سالها دیده ز دیدار تو ناپیدا بود — آخرش بوسه از خاک کف پات گشود

همچو حسرت برخ ما در لطف کرم
ز خرابات دری پیر خرابات گشود

مژده ای دل که خبر آمدن یار رسید — شاد باش ای دل غمدیده که غمخوار رسید
دولت و نصرت و فتح و ظفر و معراج — بتو از چار طرف مژده هر چار رسید
خرم آن دل که بود دولت خوبی گرفت — نازم آن سر که ز عشقت بسر دار رسید

مژده آمد

مژده آمد بر سر بیمار فراق — چون مسیحا نفسی بر سر بیمار رسید
گل انگار ز خرابات بهانه برست — زاهد از فصل گل و موسم انگار رسید
کس بنامی ما بر سر هر کوچه زدند — نقد می خوردن ما بر سر بازار رسید

تا شود نغمه سرای گل رخ حسرت
عندلیبی چو آن تازه بگلزار رسید

هر که آن روی چو خورشید قمر می نگرد — کی بخورشید قمر بار دگر می نگرد
آنکه با لاله رخ زلف سمن سای تو دید — کی بشمشاد گلی و سنبل تر می نگرد
یار کش از نیستیش ما نیاید هرگز — آنکه آن زلف سیه تا کمری می نگرد
منظر پاک تو لاله نفس ای ماه چمن — دل غمدیده ام از راه نظر می نگرد
بهوای لب شیرین تو ای نوش دهان — طوطی ناطقه ام کی بشکر می نگرد

دل برای آن زلف شب آسا و یاد گران
همچو حسرت همه شب تا بسحر می نگرد

سیه لالی جان لکان لعل که جان آمد بوجد — عاشقان گوهر آزاد سرو دم کان آمد بوجد
چرخ از سر قامت سرو روان آمد بوجد — منزه ماه طلعت در آسمان آمد بوجد

مشک نی از آن خط عنبرشکن آمد بذوق　　نی شکر از آن لب شکرفشان آمد بوجد

دید دیدارت گلستان جهان آمد بشوق　　چون رخسارت بهشت جاودان آمد بوجد

نرگس جادو فریبت مجمع رنج چو دید　　نرگس شهلای شوخ گلستان آمد بوجد

جان ز یاقوت لبت و از آن دهان شیرین کلام　　دل ز لعل باده نوشت دلستان آمد بوجد

وصف رخسار و خط و خالت چو حسرت می نوشت
در نوشتن کاغذ و کلک و بیان آمد بوجد

ساقیا ساغری بیاور زود　　کوری چشم زاهدان حسود

شاهد من چو جان تو دلبر مطبوع　　در نیاید بچشم اهل شهود

هیچ کارم نشد ز فتوی زاهد　　هیچ مشکل ز مسجدم نگشود

گو نشاید ز مسجدم بشکست　　در میخانه گر نشود مسدود

نشد از شومی رقیب آنم　　تو هرگز مجال گفت و شنود

دیده است با رقیب ز آتش اشک　　دل چنان سوخت کس ندیده دود

در نمازم خیال روی تو بود　　حاجتم نیست جز توام معبود

چشم حسرت خدا گواه بود　　دوش تا صبحدم دمی نغنود

در میخانه

در میخانه عجب آب و هوای دارد　　خرم آنکس که در آن منزل جایی دارد

شاهی هر دو جهان گر بحقیقت نگری　　بر در میکده عشق گدایی دارد

از پی بردن دلها ز کف دلشدگان　　هر کس طرز خوش و طرفه ادایی دارد

عاشق بی سر و پا راه بجایی نبرد　　خبر در پی خود هست که جایی دارد

از پریشانی حال دلم آگاه شود　　لکن سودای سر زلف دو تایی دارد

مایه عمر درازم بود آن زلف دراز　　چون منی کو سر خود در کف پایی دارد

با من دلشده حسرت چه لطافت دارد
یار گلچهره جفا یا که وفایی دارد

مرو ای لحظه یا رب بسر نباشد　　که در پای تو ای سرور نباشد

مسلمانی که چشم کافرت دید　　بر احوال دلش کافر نباشد

جهان سوزد ز سوز آهم اما　　مگر کاین دو چشم تر نباشد

تو سر در کنار دیگران است　　چه خاک غم بر سر نباشد

بده ساقی یکی ساغر که فردا　　نشان از ساقی و ساغر نباشد

شبی مرگ نگذرد گز اشک رشک　　دو چشمم تا سحر بر در نباشد

بلی معشوقه را حسن تمام است	بشرط آنکه عاشق هم نباشد
به بستر سر شبی ننهاده حسرت	که تر از گریه اش بستر نباشد

نگران ای کس من سوی کسان تا کی چند	سوی هر کس دگر ای کس نگران تا کی چند
یار پیغام و نشان ای بفدای تو شوم	باشم از بهر تو بی نام و نشان تا کی چند
بی خبر از من لاابالی و مست ای مه من	خفته در گلشن این بی خبران تا کی چند
مصحف صورت زیبای تو ای لعبت چین	باشد آئینه این بی بصران تا کی چند
بهر دام دل صاحب نظران است باشد	زلف عنبر شکن و مشک فشان تا کی چند
با جفاهای فراوان زحمت افزونست	چون همه تاب ندیدست توان تا کی چند

نگرانت دگر هستند من دل نگران
باشم از درد حسرت نگران تا کی چند

مرا دولای ما تا نیز دارد	سر مهر و وفا با ما ندارد
چنان مهرش مرا جا کرده در دل	که قدر یک سر مو جا ندارد
گلی مانند رخسارت نرسته	چمن سروی بدین بالا ندارد

چو چشم

چو چشم نرگس شهلای سرمستش	گلستان نرگس شهلا ندارد
ز چشمش گر دو مستی دارم ساغر	جهان کیفیت صهبا ندارد
هزارش داغ لاله و شیداست لیکن	چو من یک داغ لاله و شیدا ندارد
سری هرگز بغیر خود ندیدم	که آن زلف سیه سودا ندارد
بجز عاشق کشی آیین دیگر	نمی دانم که دارد یا ندارد

جفا دارد بحسرت مهربانی
نمی دانم که دارد یا ندارد

آفرین آنکس که پاکت آفرید	جسم و جان از آب پاکت آفرید
ز آب و خاکت پرورش ایزد نکرد	جان من از جان پاکت آفرید
آفرینندهٔ عشق چون خودی	همچو غنچه سینه چاکت آفرید
آنکه هر درمان و هر دردی آفرید	جسم و جان دردناکت آفرید

فی هلاک آنکه آن چشم سیاه
حسرت از بهر هلاکت آفرید

خوش آن مستی که مستانه باشد	خصوصاً آنکه گر آزاده باشد

خدا دولت کسی را داده باشد | که در این وقت کسی در داده باشد
همه اسباب عیشش مهیاست | شراب آماده گر آماده باشد
می دیرینه آماده خوش آید | صلا گر ساقی وی ساده باشد
پریزادی بمانند تو کنی | نه پندارم که مادر زاده باشد

خوش آن لاابالی مستی چون من
بخاک درگهت افتاده باشد

جز نور رخش جلوه گری هست نگویند | در کون و مکان گر دگری هست نگویند
شمس و قمر از نور جمالش متجلیست | شمسی چو رخش با قمری هست نگویند
صاحب نظران دیده بر او چشم گشایند | با غیر اگر او را نظری هست نگویند
ز بیخبر از خویشتنم با خودم آرید | از بیخبران از خبری هست نگویند
چون روی گلش رسته اگر گل بنماید | چون سرو قدش گر شجری هست نگویند
جز از رخ یعقوب بابن حسن ملاحت | دیگر به رخی سرو پسری هست نگویند
در پای مغیچان در پیر خرابات | آسوده بدین شهر سری هست نگویند
چون زلف سیاهش شب تاری بنماید | ور پی شب ما را سحری هست نگویند

چون خط

چون خط سمن سای رخ دوست بحسرت
گر سنبل و ریحان تری هست نگویند

گفتم صنما با تو دمی یار توان بود | خالی نفسی از غم اغیار توان بود
در مدرسه با زهد ریا زیست توان کرد | در میکده با باده خور سرشار توان بود
با قوت تو زنجیر کفار توان گسست | با سطوت توحید گرفتار توان بود
وز یاری تو ره بخرابات توان برد | با پیر مغان محرم اسرار توان بود
فارغ ز غم و اندوه بسیار توان گشت | شاد از غم دلها چو تو غمخوار توان بود
با مطرب عشق تو ز اسرار توان کرد | با چنگ و دف و بربط و مزمار توان بود
با بوی تو در گلشن فردوس توان گشت | با روی تو در جنت و انهار توان بود
با بوی خوشت جانب گلزار توان رفت | با روی خطت همدم هر خار توان بود
با مژده وصلت غم دل کم توان کرد | با محنت هجران تو بسیار توان بود

از شوق لبت حسرت شوریده توان شد
با مهر رخت قاسم انوار توان بود

گفتمش از زبان چه به شد آن الذ | آنچه باشد گفتمش از زبان الذ

گفت دلدارم لب شیرین ما — گفت جانانم لب جانان الله
کس ندیده زان دهان شیرین تری — کس ندیده زان لب خندان الله
دست بوسی عید قربان لذتی — گر به پای تو شود قربان الله
زلف رخسار تو ای ترسا بچه — باشدم از کفر و از ایمان الله
دیدن روی تو ما را ای طبیب — باشد از درد و هم از درمان الله
بر در پیر مغان فرمان بریم — نیست حسرت را از این فرمان الله

دلا در سایهٔ یاری بدست آر — برو یار وفاداری بدست آر
همه مدهوش و مست جام یارند — همه مستند هشیاری بدست آر
شراب و شاهد و شمعی طلب کن — کنار جوی گلزاری بدست آر
زگلگون دار ماند تا زخویشت — ز باده جام سرشاری بدست آر
بیفکن خرقه و تسبیح از کف — صلیب از عشق و زناری بدست آر
دلم خون شد ز بیدادت به آخر — دل بیچاره یاری بدست آر
بغمهای دل غم دیده حسرت — به روزی یار غمخواری بدست آر

ایضاً

ندارد جز از کار قلندر — چو کارت آید الفت با قلندر
همایون طرهٔ شبرنگ درویش — مبارک صبح دیدار قلندر
چو نرگس هر گز از کس در خرابات — خراب از جام سرشار قلندر
نباشد تا قیامت از خرابات — خزان را ره بگلزار قلندر
زنم هر دم چو منصور از عجب نیست — انا الحق بر سر دار قلندر
نباشد غیر عاشق جان بسوز — زیان و سود بازار قلندر
دگر کاری نکن کار فقیری — دگر باری کشی بار قلندر
چو حسرت سر پنهان گر نهفت — نشد آگه ز اسرار قلندر

ای دل غم دیده به شد روزگارت غم مخور — غم سر آمد بر سر آمد غمگسارت غم مخور
شاخ امیدت ببار آمد دلا محزون مباش — خرم و سرسبز شد باغ و بهارت غم مخور
پیش از این از درد هجران ساز ای دل رسیده — بر سر بالین طبیب غمگسارت غم مخور
گرد زلفش گر پریشان ای دلا گلگون مباش — روشن از روی نکو شبهای تارت غم مخور
رفت ایام جفا و تیره شبهای غمت — آمد اینک روزگار وصل یارت غم مخور

تیره گیهای شب هجران بسر شد یا نشد   دولت وصلی مگر آید در کنارت غم مخور

ریشه شاخ مرادت حسرتا آمد بهار

نخل امید دل امیدوارت غم مخور

کرده طره آشفته پریشان به عذار   مه رخ و مشکین بهم آمیخته لیلت و نهار

مزن ای یار بهم زلف سیاه مشکبار   بیقراران غمش بو که بگیرند قرار

گفته بودم بشمارم غم دل با تو شبی   چه شمارم غم این دل که نیاید بشمار

خبری قاصد ایام مگر آرد ز برش   نیست چون باد صبا را بسر کویش گذار

داده ام دامن وصل گلی از کف چکنم   گفتم شب همه شب گرد غمش ناله زار

گله با ماه سیه حسرت بالای تو برد   چه شود گر شبی آید سوی کیش شمع مزار

دید حسرت ز همه جور و جفا دید وفا

نام نیکوی ترا برد بهر شهر و دیار

ای برده دل از جهان و از پیر   با عشق تو ای جوان چه تدبیر

پای دل مبتلا در سینه   در زلف مسلسلت به زنجیر

دل برده ز کافر و مسلمان   چشم تو مرا چه جای تکفیر

یغمر

تغیّر دلم گر ندانم   ویران شده مرا به تعمیر

زنگ نکهت بر روی عشاق   زابروی کج کشیده شمشیر

زاهد من ذکر شراب است   فارغ ز ریا و زهد و تزویر

افتاده دلم غریب حسرت   در شام خطش اسیر زنجیر

اگر همه ناله هاست شب گیر   یکشب به دلت نکرده تأثیر

نقاش قضا چو نقش رویت   بر لوح ازل نکرده تصویر

هر کو که کیمیای جان است   زان گشته مس وجودم اکسیر

دانی که چه بخشدت جوانی   جامی که بنوشی از کف پیر

پیش تو سخن چگونه گویم   کافتاده ام از زبان تقریر

خون ریزیم از برای از چیست   در ریزش خون مات تأخیر

دشنام و دعا ز لعل جانان   حسرت به دوستان چه تقصیر

ناتوانم ناتوانم ای پسر   رحم کن بر ناتوانم ای پسر

جان شیرین گفتمت نه نه غلط — بلکه شیرین‌تر ز جانه ای پسر

رابردی زرکان به قندت عاشقان — صاحب تیر و کمانه ای پسر

رسته تا چمن قامت رخسار تو — سرو گل در گلستانه ای پسر

فتنه زدی زمینی ای جوان — آفت هر زمانه ای پسر

که بچشم آشکاری که نهان — آشکار او نهانه ای پسر

غیر نامت ایفدای نام تو — نیست در هر زبانه ای پسر

کو کنند تا جانانت را فدا — حسرت با جانانه ای پسر

دلا رو سایهٔ مردی بدست آر — ز بهر خویشتن دردی بدست آر

ز رنگ سرخ بیریز و ز دیده — ز عشقش چهره زردی بدست آر

ز رنگ دو رنگی آر ز بهر چشم — صبا چین چند بی گرد بدست آر

چو رخسار عرق آلود خطش — گل و ریحان ما درد بدست آر

ز دو فرخانه گل مرد چو حسرت

ز بهر خویشتن فردی بدست آر

جامع ازاینجا

خوانم از بهر دعوت هر کوت ای پسر — جویم از بهر جا و هر سو ات ای پسر

هر کس باشد به طوف کعبه — ما و طوف کعبهٔ کویت ای پسر

بر لب جو سرو را پا در گل است — پیش سرو قد دلجویت ای پسر

الغرض قامت این دل دیوانه را — با هم زنجیر گیسویت ای پسر

بشنوم از رخنهٔ تابوت گاهش — بعد مردن از صبا بویت ای پسر

هرگاه بعد نیکوان لعبت — کار گاه و رونق نیکویت ای پسر

قبلهٔ جان مرغ و محراب دل — نیست جز طاق دو ابرویت ای پسر

همچو گل سازم گریبان چاک چاک — بشنوم چون از صبا بویت ای پسر

جو بها کرده روان از دیده ام — یاد قد سرو دلجویت ای پسر

در مشامم حسرت از مشک ختن — خوشتر آید سنبل مویت ای پسر

ای حسن خدا داد خدا داده در این شهر — زد بنده خلایق که خدا داد در این شهر

مانند تو در شوخی پری زاد در این شهر — یک ما در گیتی دگری زاد در این شهر

فریاد که فریاد رسی را نرسیده ایم — کردیم بسی ناله و فریاد در این شهر

از محنت غمهای زمانه شدم آزاد
تا روی تو تا گشت دلم شاد در این شهر

دیگر نخرد با سرو جانش سرو کار سی
آنکس سرو کارش بتو افتاد در این شهر

بی زلف غم دراز بتو اظهار ندیدم
از دست غمت هیچ دلا شاد در این شهر

ما هند من بیدل دو دین گشته بلاست
دیوانه است از تو نه پریزاد در این شهر

از حسرت بالای تو از سرو گلی اندام
حسرت نتوانی که آزاد در این شهر

زغمت ساغری از دست دگر
شدم مست همچو چشم مست دگر

مرا پیوسته باشد سجده دلی
طاق ابروی پیوست دگر

نخواهد برد جان از دست عشق
شود کشته ما پابست دگر

مرا ارایم چو مرغ نیم بسمل
طپید در سینه ام از دست دگر

هدف سازد هر تیر ما را
جهد که ناوک از شست دگر

همه مست می اند و من ز حیرت
ز گفتار و خواب مست دگر

این عندلیب رشید شام هجران غم خور
شد زمان و هجران غم آمد بپایان غم خور

اردی دا

سر برون کرد از افق صبح سعادت شاد باش
ظلمت شب رفت سر زد مهر تابان غم خور

آمد اینک بسر بالین طبیب غمگسار
بر سر درد دلت آمد از دوی درمان غم خور

تیره شبهای فراق از خاطر غمگین ببر
روز وصل روی صحن مراد آید چندان غم خور

بر سر هر درد دوا خواهد شدن آن پیر فا
چند روز ار گرد از کجرو دوران غم خور

بیگنه یا رحمت زین بسیار کرد خونت تازه باش
از جفای دهر و ناجور هجران غم خور

در دو سامانی گو داری پاری شده بسر
بر سر حسرت سرت از زر سامان غم خور

دیدیم از نغمه رود کرده سوی دگر
جز تو دلم را آرام بود از کسی کوی دگر

لاله رنگان در گلستان زنگی دارد دو ما
نو گلی رنگی دارد و بوی دگر

رسید بچو یار در سرو پیش کجا
نو گل غنا خرام و سرو دلجوی دگر

از مژگان ابرو تست هر لحظه سحر نگار
در دل چشم جادوی تست هر لحظه جادوی دگر

شکن چینی هر که بینیم زانکه شکنی کاکلش
بر شام می بیاید هر نفس بوی دگر

روی خوبان جمله مرآت رخ نیکوی تست
گر رخ آینه بیاید مرا روی دگر

حسرت از زیر کلاهی نمی باید مو بمو
کاکلش غلطیده هر نفس بوی دگر

بندهٔ پیر خرابات مغانم همه عمر | در صف میکده با رطل گرانم همه عمر

عاشق مهوشان تنگ قبائم همه عمر | همه دانند که من عاشق آنم همه عمر

چه غم ار پیرم از پای درآورد غمت | من که از دولت عشق تو جوانم همه عمر

دیده آن کاکل عنبرشکن مشک فشان | نکهت خوش بمشام دل و جانم همه عمر

ساکن کوی خراباتم و خوشدل همه روز | همدم جام می و [illegible] همه عمر

صبر با جور و جفای تو توانم همه روز | طاقت و تاب تو آنی که بتوانم همه عمر

نیست جز یار رخت داد ز حسرت همه آن | غیر خواب خوش تو در دو زبانم همه عمر

ای صبا نکهتی از کوی دل یار بیار | بوی آن کاکل مشکین بر ما به بیار

دیرگاهیست که آن جان جهان پیچیده | ای صبا بیخبرم از خبر یار بیار

ای صبا نکهتی از آن گل رخسار بیار | بوی آن نوگل نورستهٔ بیمار بیار

ای صبا تازه دهد همچو مسیحا نفس | بر سر بستر این حسرت بیمار بیار

گل دمید و شد بهار ای گلعذار | برفروز از می عذار ای گلعذار

هرکرا کاری بهلاک غمزه است | از هلاک روزگار ای گلعذار

مرغ دل را بیقراری می کند | با سر زلفت قرار ای گلعذار

خوش بود با تو چو آیی در کنار | صحبت بوس و کنار ای گلعذار

بر مشامم جانم آرد کاکلت | نکهت مشک تتار ای گلعذار

غیر ذکر زلف و رخسار تو ام | نیست ورد لیل و نهار ای گلعذار

باده حسرت بنوش از نوش لب | کار ما با زاهد مدار ای گلعذار

از عشق تو ای صنم دگر بار | شد سبحه مرا بدل بزنار

خرم دل آنکه گشت عاشق | آسوده دل آنکه شد گرفتار

با زلف تو همسری نکرده | نه نافهٔ چین نه مشک تاتار

لب برسیده هیچ کس را | شیرینی تر از آن لب شکربار

از ساغر چشم نیم مستت | در شهر کسی نماند هشیار

هر لحظه هزار یوسف مصر | از جان و دلت شود خریدار

از حد بگذشت در نهایت | جور و ستم تو ای ستمکار

کردی از تو آشنا چرا دور   بیگانه شوی چرا ترا یار
حسرت با امید دیدن رفت   جان داد و نماند دید دیدار

با هزاران خار خار ای گل عذار   گر دمی با خویش یار ای گل عذار
میکشد هر دم هزاران پیچ و خم   جان نیز نیست نثار ای گل عذار
شد جفایت از شمار اندیشه کن   آخر از روز شمار ای گلعذار
لاله از رنگت غبار آرد جبین   گل ز رویت شرمسار ای گل عذار
در گلستان هر گلم آید به چشم   بی گل رویت چو خار ای گل عذار
هیچ حسرت دارم در پیچ و تاب   آن سر زلف تابدار ای گلعذار

رفتی و باز از راه تا گشت جان نثار   ابر نثار رهت جان چو من صد هزار
چشم نظاره کش دیده حق پای بهار   تا بتوان دیدنش در همه جا آشکار
رفتی و بی تو ز جان رفت توان و تاب   رفتی و بی تو ز من رفت شکیب و قرار
کرده مرا دور هم دست و در آغوش غم   شاد من خوشدل زیرا عشقت از غم کار

الستانی ذمت

دست من و دامنت بتی که فرو رفت   خنجر من و کاف گام دلم ابر آر
از سر پرده وفا از دم ایمه در آ   بیخ املها بکن ریشه غمها بر آر
شکر خدا که حبیب گشته به جز رقیب   محنت و غم هیچ بی رنج دائم بیشمار

در کوی خرابات شده منزلم امروز   با شعله چو من خرم و خوشدلم امروز
رفتی و شکست از غم هجرت دلم امروز   پر دردی تو با تکده شد محفلم امروز
در کوی شده در کوی تو پا در دلم از اشک   آورده بکویت یک آب گلم امروز
دی وعده مرا داد از فردا گشت راز   یارب که پشیمان نشود قاتلم امروز
از شوق خدنگت که دهد جان چشم جان   چون طایر با بال و پر بسملم امروز
از نافه چینی حسرت از اشک خطا به   بوی بشام آید از آن کاکلم امروز

خدایت داده البرزی پسر ناز   درباش یار تا سر بسر ناز
کند کج قدت رهبر شجر ناز   که آن گلکشن بیرا دلستی شهر ناز
دلم خجل شدند تا رخت نازنینا   مکن دیگر بپایی خوبانی جگر ناز

لب شیرینت از جان شیرین — بشیرینی کند بر ما شکر ناز

ندیده دیده زان غمزه بهتر — ندیده چشم کس زان خوبتر ناز

ترا باشد ز سر تا پای غمزه — ترا از پای باشد تا بسر ناز

کند بار دگر جا زاده ایش — به حسرت گر کند بار دگر ناز

یار دارد دل سر آزار من زار هنوز — میکند پرده خاطر ما غبار هنوز

لب شیرین آیدش از لعل شکربار هنوز — میکند خون دل عاشق [illegible] هنوز

یار ز طفلیست نداند ره و رسم یاری — یار را فرق نه از [illegible] اغیار هنوز

سبزه تر زده سر ز عذار چو گلش — غنچه [illegible] بمیان خار هنوز

با وجود همه بد عهدی و پیمان شکنی — دل بیچاره ترا گشته گرفتار هنوز

ترسم آزرده شود خاطر نازک ز ترا — ورنه دارم گله از دست تو بسیار هنوز

آنکه از دست گرفتار حسرت نبود [illegible]

[illegible] به غم دل نشده آنکه گرفتار هنوز [illegible]

داده ایزد بتو از پایه ناز — طلعت یوسف و حسن ایاز

راحت جان من آن قد رسا — مایه عمر من آن زلف دراز

راز دل با که بگویم [illegible] نشد — کس درین خانه مرا محرم راز

همچو شمع همه شب تا به سحر — غرق خونابه در سوز و گداز

تا چو حسرت بحقیقت برسی — بطلب همت از عشق مجاز

[illegible]

نسیم صبح آمد عنبرآمیز — گذر کرده بر آن زلف دلاویز

هزاران ساغر چشمان خونریز — پیاله پر می است و جام لبریز

[illegible] و [illegible] — کشم تا ناکسان چندان میامیز

[illegible] — هزاران [illegible]

ز آه و ناله ام آنکه خبر شد — درین شبها مگر یاران شب‌خیز

[illegible] — ز پا افتاده مژگان تر ریز

[illegible] شد — ز غفلت جانب تقوی و پرهیز

بهار است [illegible] — [illegible]

تابان رخسار چنان آتش چو حسرت — [illegible] آتش شود [illegible] تیز

کنیم آن دو چشم سرمه سا ناز … خطا باشد ز آهوی خطا ناز

ترا جا تا کند در نافه چین … سر هر موی زلف مشک سا ناز

به گل می‌بخشد آن رخسار گلرنگ … به سرو آموزد آن قد رسا ناز

ز لعلش مدعا نازست و غمزه … ز چشمش جمله باشد مدعا ناز

به گل می‌بخشد آن رخسار گلرنگ … به سرو آموزد آن قد رسا ناز

نیابد هیچ سرو ناز هر گدا را

بکش حسرت دگر از بهر گدا ناز

تو دادی ناز زان کاکل رها را

کشیدم ناز زان کاکل رها ناز

فرض که در پای تو باشد دادن جانم هوس … سالکه در دل با دل جانانه بود با نام هوس

قامت شمشاد قد تو دوم رفتار از نظر … تا که شد آن قامت سرو گلستانم هوس

تیره روز از سودای تو کردیم و آشفتگی … این همه باشد از آن زلف پریشانم هوس

سیر گلها زان تماشای گلستان ما نخورد … سیر کند رو در تو آن سرو گلستانم هوس

چند روزی شد که دارم ز آتش تو سوز درون … تا کباب دیدن یکی ام چشم گریانم هوس

جان من با حسرت آغاز سخن کن یک نفس

یک نفس باشد از آن لعل سخندانم هوس

جاری ز داد که

جان من بردار که بی‌پرده نقابت و بس … تا که گوید هر آنچه آن بر لطافت و بس

آفتاب عارضت را چشم هر ناظر گواه … شاهد همه حالات جلوه از آنست و بس

رو در سینه ز خورشید نشان بیابانکه چنگ … فاصله یار دو زلف نکو بهتر ز لطافت و بس

جلوه ز اطوار و صفات مختلف گاه بینیم … از همه پیدا این همه یکنقطه ذات است و بس

رند رو قبله شو و فضل فراوانت بس است

بعد از این حسرت ترا وقت مناجات بس است

ناز و ناز آن ز آن … نکو باشد بس

… نکو باشد و بس

غزل

جامه را بر در سینه نه نکو باشد و بس … در کف ساغر پیمانه نکو باشد و بس

آنکه دیوانه اویم همه … عهد … منزل در دل ویرانه نکو باشد و بس

شمع رخ گر ز لا سوخته گو به من … خبر پیش همه پروانه نکو باشد و بس

بیوفایی بت با یاران وفادار خوش است … آشنا نیست به بیگانه نکو باشد و بس

حسرت از زلف سیاه کف شانه دیدیم … کف شانه ای … شانه نکو باشد و بس

نیست بیرون ز کلت سرو گلستانم هوس … بخط و چین شکست با خط ریحانم هوس

چاره این درد امید درمان چه بجو یا طبیب … درد عشق است نباشد به درمانم هوس

نیست چون بالات ای سرو بلندم آرزو | نیست غیر از قامت سرو خرامانم هوس

گو چو چشم و مصحف روی نکو چیزی نیست | می‌شود گاهی بگوید که بیابانم هوس

سالها باشد که تا شد کار آید در برم | بوسه چندی از آن لب بر لبانم هوس

از رقیبان جانم همواره دهد جانان آرزوست | شد همواره دهد جانان از رقیبانم هوس

بنده ما دارد که بر سنانم درد است | خاکسار درد قطره چون آسمانم هوس

در هم دل آشفته چون حسرت پریشانم | می‌شود دیگر که تا آن زلف پریشانم هوس

ای کم از نسیم غیر از تو ما را نیست کس | نیک نزار و دو خواه نمید الا دادرس

جز ریشه نالان آن کاکل ندیده هیچ کس | خاطر جمعی که دارم زان دهن دارم دلی

خبر خیال زلف قامت نیستم دارد سر هوا | جز تماشای وصالت نیستم در سر هوس

شوریدگی دیگر بگوش آید مرا زین کاروان | ناله‌ای بود از جنونت یا ملالت جرس

تا که در بازار جهان رگ زیست بهر نثار | ایده ریشه بود دل بر جان نثاری دسترس

با چنین قامت سرو چمن چون لب و خنک | با بهار عارضت گل چیست نسترن خار و خس

عاشق خوبرویان باز از تشنه‌ی ناک نیست | رندش روی او چه پروا باشد از میر عسس

۱۱ الفرقت

از سر حسرت نکش یادت ما هیهات | تا بوت دیده‌ام باز است گر آید نفس

از تو غزالی من نمی‌شود رام رقیب بوالهوس | پر بهر کس ارزانه ذر دام رقیب بوالهوس

من بمانده ناکام جهان جانم از دست تو ای دلستان | از تو بر آید هر زمان کام رقیب بوالهوس

چه شد یار او را بستر گفتم بنوش از سر | در فصل چه پیچ جام رقیب بوالهوس

با این جهان جهان فزود از آن رخ یار | روشن ز رخت است از رخ تو تا شام رقیب بوالهوس

حسرت [illegible] | دیگر [illegible] نام رقیب بوالهوس

شد دلبرم از کف از افسوس | جان شد ز برم هزار افسوس

شد یار رقیب یار ما ندیم | من با دل بیقرار افسوس

با دلبر تو ز خونیش کرد | بیهوده روزگار افسوس

شد فصل گل و بهار و ما غم | با روی گل عذار افسوس

افتد به برم از آن گذار است | بنویس بر آن مزار افسوس

افسوس که این شهید عشق است | افسوس هزار بار افسوس

ناله به چندین هزار کو ببد — مگر رفته دمانده خار افسوس
حسرت زجفای یار کشته — آواره بهر دیار افسوس

یارا من و بهر جفا با رقیب بوالهوس — در کوی خود دیگر مده بار رقیب بوالهوس
در کوی یار [illegible] بیگانه را کو ده جا — آخر چه باشد مدعا کار رقیب بوالهوس
با دیگران شد همنشین آنکه بریاد من جفا — باشد چرا آن نازنین یار رقیب بوالهوس
زین حرفها [illegible] حسرت مکن خیز از جا — باشد که از این حرفها عار رقیب بوالهوس

غمت [illegible] کردم از جان فراموش — کو آنچه شد غمهای جانان فراموش
چه حیله است ای نازنین یار — که خواهی کردن از یاران فراموش
بیا این غم بکدم [illegible] — نشد [illegible] کو یار غمخواران فراموش
خرابات [illegible] خوش شد [illegible] — بکن زاهد غم دوران فراموش
رود بیرون کی عشق تو از سر — شود دلدار کی از جان فراموش
ندانم از چه آن پیمان شکن کرد — مرا از عهد و از پیمان فراموش

طلبا

طلبا با رخ خوب توام شد — زجان هم درد هم درمان فراموش
چو دیدم عارض و زلف چو حسرت
مرا شد کفر هم ایمان فراموش

ترا زاهد اگر باشد غم خویش — برو بنشین و بر کنج ماتم خویش
مرا راز نهان در دل بسی هست — نمی‌بینم کسی را محرم خویش
خوش است [illegible] چشم [illegible] — سرافرازم [illegible] مقدم خویش
خوش است آندم که [illegible] کام دل [illegible] — انیس و غمگسار و همدم خویش
نمیدانم ز چشم کاری [illegible] — خدارا از که جویم مرهم خویش
بهر کاهی نشستیم تا برآید — در آب [illegible] چشم پرنم خویش
ببعد [illegible] حسرت بدنشستم
بجو جام می و باشم خرم خویش

برو در میخانه [illegible] — [illegible] خوش
فاش [illegible] — خبر شد وقت صبح [illegible]
غریزان [illegible] خرابات مغان [illegible] — [illegible] زاهد [illegible]

واعظ شهر انکه کرد منع میخواران مدام / دیدم از میخانه مستش بر دوش بردند دوش

خبر شد وقت صبح این ندیم جدیسان / فاش بوابا ابها ... بر آمد بگوش

بالله رفتن در خرابات مغان را اکنون / باده در خم چون ... آمد بجوش

سالها باشد مقیم بر در پیر مغان / حلقه چون بنده کانی در گوش دارم

نیست کارم غیر میخواری چو حسرت روز و شب

از خردمندان شمرده جان عقل و هوش

بار او بی غمزه دور از من جانش باش / آرام بی خسته تاب ... باش

قربان سر پیر خرابات هر روزی / جانی زکریم دلم و از الف حوران باش

بانگ سرو دعوی آزادی از بیت / رو بسته آن قامت چون سرو روان باش

از کوی تو بیرون قدم بی کف که یارب / چندی ز رقیبان بحسرت نگران باش

گر دست دهد شاهد و شمع و می ناب / درکش قدحی چند بر رو کو ز مغانه باش

گفتم که ترا نام نشانی چیست مرا گفت / از گفته زبان درکش و بی نام و نشان باش

گفتم چه نهانی از دیدها ...

گفتا که چو حسرت ... نهان باش

کلعذار

گلعذاری گل بدامان دیدمش / همچو سرو گل خرامان دیدمش

بهترش از سرو بستان یافتم / خوبترش از ماه تابان دیدمش

در خم زلفش دلی حیرت بستم / دیدمش اما پریشان دیدمش

کرده از زلف و خط و خال آن پسر / صورت خود کافرستانی دیدمش

غیر او پیدا و پنهان نیست کس / دیدمش پیدا و پنهان دیدمش

دوش گفتا که حسرت از فراق او که

امشب از توبه پشیمان دیدمش

بر سر کشید جام درویش / کی پخته شود ز خام درویش

شکرانه لنگ کالم آشنا / ... بر آر کام درویش

در وجد سماع جمله هستند / ذرات جهان ز جام درویش

از آنکه جهان ... / در جان و دلم غلام درویش

شام ابد است صبح عاشق / صبح ازل است شام درویش

بیرون ز کلام حق نباشد / از حق بگذر کلام درویش

... نظام عالم / باشد همه از نظام درویش

گو آنکه بگوشش حال زار رساند
حسرت ز کرم پیام دروغش

شب هجران و شرح ماجرایش — دلم میداند و داند خدایش
چو دیدم چشم مست کافرش را — نمودم کافرستان را فدایش
کدامین سنگدل خون دلم ریخت — دریغا از که جویم خونبهایش
لبم آتش و خجالت را همیشه — هزاران همچو من بر در گدایش
گلستان ارم را منفعل کو — گلستانهای جان جانفزایش

نکردم ای دریغا هیچ حسرت
بحسرت جان شیرین را فدایش

چه میبودی اگر عمری در این انصاف میبودی — بدام آورده چنین صیدی نمیکردی رها زودتر
کسان را به شغل دور دور از بد اوی ای طبیب — گلادر در طبیب سبب آید نباشد روی بیمار
گلادر دو تو به یا شکر دوریها دو گوشش آن عاشق — دو هر ساعت زنی در دل بدرد دیگر افزودتر
نه خط است آنکه میبینی بگرد عارض یارم — کشیده عاشق آهی گرفته راه و دودش
زبان از سجده خاک درش کس را اگر باشد — سرافراز دو عالم آنکه سر بر خاک در سود

۱۹ اقطار

چرا چنهای در سینه دارم از تو در سینه — کند لعل لبت پاسخ ز هر لحظه تکلم شکر

چه باشد یار خوش گوید اگر ای حسرت
بکن یاد آنکه مرا من بدین نفس تو خوشتر

چیانم زلف و قامتش رزده هوشش — هر گردم دین و دنیا را فراموش
چو من در حلقه زلف بنا گوشش — هزاران بنده داری حلقه در گوشش
بیا با عاشقان چندی خدا را — جفا بگذار و در مهر و وفا کوشش
رود در آغوشش جسم از شوق جانم — چو جانش گر شبی آرم در آغوشش
هزاران غنچه نیشتر بر جگر ریشش — رسد هر دم بیاد آن لب نوشش
نرسته در گلستان نکو — چو سرو قدت ای سرو قبا پوشش
روان آن ترس جانم راه داشش — هر گردم دین و دنیا را فراموش
چو من زاهد بجامی بیخبر شو — رها کن عقل و فهم و دانش و هوشش

در این گلشن نوا نیست حسرت
که امشب بلبلان را گفت خاموشش

کند یا بوسه ای آن نازنین شرط — هر جان بستاندم اما بدین شرط

باشد تو صورت نازنینه — نگاری که صورت آفرین شرط

به جز تو دلبری در بر نگیرم — من بیدل به دل کردم چنین شرط

برنگ بی‌خوبت بیان نسپاری — به گلشن کرده گل با یاسمین شرط

شب هجران ز رشکم پاک سازد — گدا باشد چنین با آشنایی شرط

به پیش پاک نامش نشینی همیان آست — همین با تو گدا را همنشینی شرط

ز شیر بیز دگری هرگز نلافند

کند هیچش و بانت انگبینی شرط

ز آفتاب طلعتش گردون به رقص آمد برقص — وز جمالش جمله ذرات جهان آمد برقص

جنت المأوا ز رشک بوستان آمد برقص — هیچ چون رخسار گلشن باغ جنان آمد برقص

کوثر از آن چشمهٔ نوشین دهان آمد برقص — طوبی از آن قامت سرو روان آمد برقص

با خیال زلف و خالش جان من آمد برقص — از تماشای جمالش جسم و جان آمد برقص

زاهد خلوت نشین از خلوت آمد در سماع — عارف از چشم لبش [illegible] آمد برقص

هیچ بلبل از آن حسن نشین آمد به شوق — ناقه آمد در سماع و ساربان آمد برقص

شعر از دیوان خرد از نشر مطرب ساز که — زهره از شوق و شعف در آسمان آمد برقص

[illegible]

بر در میخانه زاهد آنچنان آمد برقص — گر شعف جان در تن مینواکان آمد برقص

دیدار رخسار رشک جنان دید در جهان آمد پدید — جسم چون نقش دید در جان و جسم جان آمد برقص

عیش گلزار کمالت این بهار باغ حسن — باغ آمد در سماع و باغبان آمد برقص

کوثر از ذوق دهانت شد [illegible] — طوطی از شوق شکرافشانی جنان آمد برقص

بلبل از شوق گلی رخسار گلرنگ تو رست — در چمن با صد هزاران داستان آمد برقص

لاله از شوق گلستان جمال دلکشت — ساغر صهبا بکف در گلستان آمد برقص

حسرت شوریده حال از شهد گفتار خوشت

با لبان در کف در آستان آمد برقص

شکر لله گشته‌ام از غم جانانه غلامی — از غم جانانه گدا شد شکر لله جانانه غلامی

شد ز رشک جان گدا از رخت [illegible] — شد در دو گلشن هر گدا از محنت هجران غلامی

ناله و افغان بی جان و دلم گوید از غم شر — [illegible] شد جان و دل از ناله و افغان غلامی

درد بیدرمان عشق [illegible] طبیب — دردمند چون [illegible] درد بیدرمان غلامی

که ره ابر بند غم که هر [illegible] — [illegible] غلامی

شد گدا دل از گدایی در بر مغان — از [illegible] سلطان غلامی

ماند سرو تو شدم از آه از سرو چمن باغ و زلف شدم از گمرو از پای خلاف

چو ز سافر که م از بلکه دوش ساز طلا

کرد یکبار چو حسرت از غم دوران خلاص

شد بهار و موسم گلگشت باغ لاله را پر شد بکف از می ایاغ

هر که فتم از زیار و زهد خشک ساقیا مرده که گوم تر دماغ

از غم هجران ای گل با شدم همچو لاله سینه و دل پر ز داغ

می نهادم خوش بچشم عاشقان وسمه بر ابروت چشم سیر کلاغ

شمع رخسار از چه بیدل میکشی جمع مکن پروانه را منع از چراغ

قمر مطرب چو هزاران ساز کن عاشقانه نغمه در طرف باغ

همچو گلبن بی ان ای ها از بلبلان نامدم در گوش جز فریاد زاغ

گفته حسرت لیز دل گم گشته را

در سر زلف ... آویز سراغ

سوختم از داغ هجرانش دریغ شد ز راه دستم رز دامانش دریغ

گفته دلهای غریبان را اسیر شام گیسوی غریبانش دریغ

از کنارم رفت

از کنارم رفت جانان و نشد جان شیرینم بقربانش دریغ

در غم عشق رخت دلم ریش گفت غیر چون غیبت در رمانش دریغ

بسکه پشیمانم ندارم از چه رو جان بسنجاک پای دربانش دریغ

داشتم از آن دهن جمعیتی کو آن کاکل پریشانش دریغ

هیچ کافر در جهان حسرت نبرد جان ز چشم نامسلمانش دریغ

نوگلی رفت از کنار من دریغ

شد خزان فصل بهار من دریغ

ناله های جان گداز نیم شب یکشب نامد بکار من دریغ

راز پنهان دلم را آشکار کرد چشم اشکبار من دریغ

شد چو زلف شب مثالش تیره تر تیره روز روزگار من دریغ

بر سر بالینم آمد چون طبیب کو بجان فگار من دریغ

گلعذاری از کنارم شد برون اید ریغ از گلعذار من دریغ

شد ز کف تاب و توان من فغان شد ز هی صبر و قرار من دریغ

جان نثارش کرده ام در دو ان گفت که حسرت جان نثار من دریغ

بدر از آمده از کعبه طواف | کرده بیت الحرم ختم الطواف
بوی زلف تو آورد به مشام | بالم از هر جوانب و اطراف
سرو بالای چون صنوبر راست | قطره بیشتر خوانکه ای بنت خلاف
چه خوش ساقی از بدر دکان | بکند ساغر دهی ز باده صاف
تیر مژگان او شکاف کند | از سینه یا بجگر ناف
گر بدزدی گنه عشق مباش | صوفی صاف باش و با انصاف

راه عشق است هیچ کس حیرت
طی بکند بشر بیلاف گزاف

نازنین عمرم چرا شد هیچ بیداد تلف | با خیال طره اش شد از برم [illegible] تلف
رو بسوی خانه خمار کن جای گلی | راهها عمرت همه شد در گرای تلف
عمر باشد در رحمت ای ماه و کنعان تباه | جان بخاک مقدمت بر ارز نیف تلف
کی ببرد بر تنها عشق بتان ماه رو | کی شوی مخمور جام بر اه [illegible] تلف
ای صبا گر بر کنعان راه گذم چون تو | جان شیرینم در ره آن ماه کنعان تلف
رفتم از کوی تو اکنون پشیمانم بسی | ایدر بغا چو کنندم عمر از این تلف

همچو حسرت ای بچشم فلک یار معقدت | گر نگردد از عاشقان قبا بتان تلف

ای سلطان بنی راه وزرا تا با من فراق
بی سکون و طاقت صبر قرار ایتی فراق

اختیار ایتی با نکجه بن اول من عالمی [illegible] | اعتبارم یار بدی اعتبار ایتی فراق
فیض بوسی آستانندن بنی قلدی جدا | ترک سار راه وصلدن بنی کیم [illegible] ایتی فراق
سوز ماتم احوالم کجون جنون ایتی قبول | اختیارم نوح بنی بی اختیار ایتی فراق

کوز [illegible]
باشم حسرت قبایت [illegible] ایتی فراق

یار باره دیگران شد حیف حیف | یار قیبان مهربان شد حیف حیف
نوبهار عمر ای گلزار حسن | [illegible] روت فراقت خزان حیف حیف
چون نتالم کان مه دلبر آشنا | آشنای ناکسان شد حیف حیف
از دو چشم خونفشانم خون روان | [illegible] روح روان شد حیف حیف
محوم چشم جهان بین ای دریغ | آفتاب از چشم نهان شد حیف حیف
در بدر حسرت از آستان | از جفای آسمان شد حیف حیف

بلب آمد مرا جان از غم عشق سپردم جان بجانان از غم عشق

مرا در عشق مشکلها بسی بود بحمد الله شد آسان از غم عشق

خوشم با سوختن هر دم بسوزد مرا گر جسم و گر جان از غم عشق

همی نالانم اندر سینه چون نای بجو پیوسته نالان از غم عشق

مکن کاکل پریشان و مگردان مرا خاطر پریشان از غم عشق

مرا با خنجر از دردی حسرت

مرا چشمست گریان از غم عشق

الف با قد موزون از غم عشق شود هم کاف و هم نون از غم عشق

نه تنها پشت من خم شد ز عشقش در خم شد پشت گردون از غم عشق

مرا سوزد درون آتش همی شود هر لحظه افزون از غم عشق

زنم کاهی بسینه کوه محنت نهم گه سر بهامون از غم عشق

بکوه و کاه عشق و ملامت چو فرهاد و چو مجنون از غم عشق

چو حسرت برد از چشم

شراب و شب خون از غم عشق

اولدوغی

اولدوقی همراه راه عشق جانانه نابدق قالب همانزا الحون زنقش جانانه نابدق

خضر سنا نبی یا نکیر برقدم یول نابدق کفر و ظلمت الحره قالدوق آبحیوان نابدق

خانم اول زلف سیاه خاله حیراوالدیغ کافرستان در یوزین بزاو نیدا ایمان نابدق

ناتوان جان نغمه درد عشقو ارپورای طبیب غیر عتاب لیک الدرده درمان نابدق

زاهد علوم فستبنه کوز ایلک کاو قریب قاشلار بنده محراب آرار مسلمان نابدق

در هم و آشفته انبور شیر بیز زلف ایله

سنکر حسرت هنوز شو پریشان نابدق

فغان ز بخت هجران ماجرای فراق نصیب کس نشود درد بیدوای فراق

چو من بدرد فراق تو مبتلا یارب شود کسی چو مرا که مبتلای فراق

نبود هیچ چو من بینوا یکسی دیگر مرا ز جمله عشاق بینوای فراق

بدرد هجر تو ام مبتلا چرا یارب نصیب جان من آمد بکربلای فراق

شود ز وصل تو از تکاش بیگانه هر آنکسی مرا که آشنای فراق

چو مدعای فراق آنست حسرت

بمدعای فراقم بمدعای فراق

تشنه لب در بادیه گشتم غریق | واسقنی ساقی من الماء الرحیق

ما طریق عشق کردیم اختیار | ربنا بارک لنا هذا الطریق

مشکل ما حل نشد از آن دهان | کم تفکرناه بالفکر الدقیق

گو رفیق مهربان و غمگسار | یا خلیلی این الرفیق این رفیق

چیست هجران آتش سوزناک

قل طرت هذه نار الفراق

افتدم یارب بکنج بیکسی زار از فراق | گشته ام بیگانه از جان خویشتن بیزار از فراق

بسکه خون ریزد ز چشم چون شفق رخسار زرد | دامنم گردید چون دامان گلزار از فراق

روزگار یار غم در نقش شب روزم کبود | آه کز روز روشنم شد چون شب تار از فراق

با خیال روزگار وصل تسکین میدهم | چون طپیده در سینه ام شبها دل زار از فراق

نه کشد بد همی زیر طلسمانی هر دو او | من که هر گه آیدم در دیدها چون خار از فراق

گر نشد آگه ز حال حسرت آثار دیار

گه هست یاربنا بالدردیا بحار از فراق

عذار دو یار بوده رحیق الحق | که رنگ بوستان کند گلبوی گلزاری

بحق

عقیق یکی یاقوت یکی تمام لعل صفات | همای کرد و اگر چه نبوشته بق

حلال بر عقلا و حرام بر جهال | که می ملک بود و خیر شر ازو منشق

شراب لاله کنند زانکه ابلهی نوشند | گهی بتیغ برده است که لبوی بحق

وز ابتهالت حباب شد بخلق حرام | که ماه از سبب منکران دین شد شق

غلام آن لب بام زنیم جرعه او | چکانند از رخ جانان هزار گونه عرق

بجو حساب از خودی گلیانه

مجلی حق را وجودت شد تجلی مطلق

ای ز مهر طلعت خورشید تابان منفعل | وی ز سرو قامتت سرو خرامان منفعل

تشنه لب هجرانت بیابان دردناک | تا بگویم داستانی دردناک

دارم از عشق تو جانی دردناک | ناله و آه و فغانی دردناک

دردناکت از فراقت جسم و جان | دارم از هجر تو جانی دردناک

تا بگویم درد ها یادی کجاست | یک زبانی همزبانی دردناک

چهره کاهی و رنگ لاله گون | دارد آری خوش نشانی دردناک

دردناکان تو هر یک همچو من | باشدش رازی نهانی دردناک

دانه باران نه پرورد ده دگر | همچو حسرت تکنه دانه دردناک

از بهار گر بلبلان این چمن داری چه باک

گر بمیرد از فراق صبح چمن زاری چه باک

تو سیه بختی از آن بخت فتادم حالت سرا | گر به روی شد بدست [illegible] چه باک

حرف تلخی گر شنیدم از لب شکر پاش | در دهن شیرین تر از شکر سخن داری چه باک

رسته شد خط گرد رخسار تو دلدار چه غم | سبزه نورسته گرد سمن داری چه باک

بلبلی گر از حسن دلبری جانا ازین | از فغان ناله زاغ و زغن داری چه باک

گر به تیغ غمزه آن ترک از ابدان حسرت چه غم

همچو آن صد عاشق خونین کفن داری چه باک

هر جا که گرد منزل آن نازنین شمایل | جا گیر شد به جای دل ریخته بر سر دل

شوریده حالت سر [illegible] خردمند | دیوانه حالت دلم گشته عاقل

هر جا که بسکه بردم نقش زبان او دل | هر سو که رو نهادم آن روی در مقابل

شد پریشن مبتلا با لعل جوانی | انگور گرفت جامی از دست پیر کامل

آندم چکد ز مژگان خون دلم بدامان | بینم چو دست آن دارد گوهری کامل

غزل

شاد آن زندگی کو لبته هاست | دیدم لمن یموت فی العالم ازل

حسرت گر نهم آخر در تیغ کامی

همه بوسه بخش وادم بر دست پای ساقی

مرا شد چون اختیار حاصل | از آن بهتر چه کار حاصل

به غیر از خار خار عشق ما را | نشد زان نوگل بی خار حاصل

صبا عنبرفشانی مشک پرسی | کند زان زلف عنبر بار حاصل

مرا بیماری و این ناتوانی | شد از آن نرگس بیمار حاصل

به وصلم وعده داد و مرا شد | غم هجران از آن گفتار حاصل

گلی چیدم از آن رخسار هرگز | نکردم در همه گلزار حاصل

رفیق دگر با جز همچو حسرت

چو جانت یکی بگفتم گشتم زر [illegible] حاصل | مرا شد دیده بیدار حاصل | که دارم سر کتاب [illegible]

خوش گذشت جانانه زمین ریخ [illegible] | زنم بمجید پیمانه گشتم ساغر [illegible] حاصل

نکردم جا به [illegible] ثنا در ره [illegible] | نبودم سر کتاب [illegible] حاصل

نظر بر منظر پاک از حرص باشد لیکن ما را | نقابم نظر هر کز بران منظر نگاهی

بتحریک جان نزنیم دلوم و درد آهم چنین حسرت

هزارم بوسه بر آن لب شکر بکامم هی

جفا تا کی کنند زان بیوفا هی | کشند زان بیوفا تا کی جفا هی

نگاهی چشم زن ما تا کی زیست | چو مرغ نیم بسمل دست و پا هی

نمیدانم و دانیت از که جویم | گرفتاری بدرد بی دوا هی

بهر بیگانه گشتی آشنا تو | نشد غیر از تو با کس آشنا هی

مکن جور و جفا چندان خدارا | بنالد تا ز دست بر خدا هی

ز هجر درد و بلا آزرده آمد | بدرد عشق تا شد مبتلا هی

گهی بیچاره از چشم تو جویم | گهی بیچیم از لعلت شفا هی

با امید وفا عمرم بگذشت حسرت

کشیدن زان بیوفا جور و جفا هی

ز تاب طرّهٔ جانانه هی | منی بیدل شدم دیوانه هی

بس از عمر بعید اف نکردم | نکردش آشنا افسانه هی

براه مرغ

براه مرغ دلها زلف و خالت | یکی دام است دیگر دانه حالا

هزارم باکه خواهم آشنا شد | بت دیر آشنا بیگانه حالا

مرا جان می برد از تو کرشمه | نگاهت جان دهم جانانه حالا

ز لعل باده نوشت می پرستم | مرا کو دیده پر پیمانه حالا

چو حسرت کس ندیده این پریرو

پری دیده و شد پروانه حالا

بهر کس میرسد می گوید این حال | نمیدانم کرا میجوید این حال

بیار طرّهٔ آشفته مو پی | چو مویه روز و شب می موید این حال

بهار دشنام کز جانان نیوشد | بپاداش دعا میگوید این حال

با امید وفایت عمرها شد | ره مهر و وفا می پوید این حال

نروید زو بجز گلهای حسرت | هزارم گر گلی می روید این حال

نمیدانم منی بیچاره حالا | در این شهر از که جویم چاره حالا

دل صد پاره را دادم در این شهر | بهر مه پاره یک یک پاره حالا

خدنگ ناز از چشمت می نماید　　زمژگان سینه ام نظارگی دل

طبیبا مرهم ریشم تو داری　　بنه مرهم بزخم پاره دل

مرا دایه بشیر عشق پرورد　　بمهد ناز در گهواره دل

نشد آواره بی خانمانی　　چو مرغ بی آشیانان آواره دل

چه دانی حال از چشم چو حسرت

مرا شد دیده ها فواره دل

ندیدم جز غمت کس محرم دل　　ازآن روز شادمانم با غم دل

بدل محرم ندیدم جز غم دل　　خوشم با غم که باشد محرم دل

رفیق مهربان و مونس جان　　انیس و غمگسار و همدم دل

بجز جام می و مطرب نجوید　　که از وی شاد سازد یکدم دل

بچشمش شاهی جم در نیاید　　گدای مست از جام جم دل

مرا هم درد جان و هم دوایی　　مرا هم زخمی و هم مرهم دل

ترا ای نوش لب چاه زنخدان　　مرا هم کوثر و هم زمزم دل

بتنگ آورده حسرتهای دراز　　ترا ای غم نالهٔ زیر و بم دل

دل جان

ز گرد تاب طرازان زلف و کاکل　　طرازد تا دلم زان زلف و کاکل

بچشم عاشقان خوش مینماید　　ترا با خط ریحان زلف و کاکل

نجوید دل مگر آنقدر لیکی　　نبوید جان مگر آن زلف و کاکل

ببندد تا کنم خاطر پریشان　　مکن دیگر پریشان زلف و کاکل

مه تابانت از رخسار پیدا　　مه من ماه تابان زلف و کاکل

بآن ترسابچه بنگر که کرده　　ز خشم آن کافرستان زلف و کاکل

دلا هر بیدل از زد به حسرت

طرازد چون جانان زلف و کاکل

ز رنگ می پرستان لاله و گل　　دمیده از باغ و بستان لاله و گل

گلزار نگوید گل من　　کنند در جیب و دامن لاله و گل

چو رخسار گلت انجمن گل　　زرشته در گلستان لاله و گل

گریبان تا بدامن چاک کرده　　ز رشک آن گریبان لاله و گل

چو سنبل در هم و آشفته گردد　　از آن خط چو ریحان لاله و گل

ز رشک رنگ اقرار تو چو شمع　　شده هر سو فروزان لاله و گل

رشته چون گل برویت دگر نه / بهار است و فراوان لاله دیگر
نه در روی گل خندان حسرت / بگلشن گشت خندان لاله دیگر

شیشه در زیر برداد جام در زیر نقاب / مغز المیو اره کان حیتو علی خیر العمل
گر نشاندت بجای آفتاب ایمانه / خبر داده هر ذره آواز یا نعم البدل
ز لب تو شیرینی آن تلخ شیرینی لب انگور بیداد / تلخ آید در دهانش شهد زنبور عسل
عاشقان را نیست جز علم و عمل راه دگر / عاشقم عاشق بخوان از عاشقان علم و عمل
نیست ره از راست و بی پای ما ز ایشان بر نباید / کاش بیگسکی گلی گردی از خود بی محل
ز دستش سیب آن رخساره مهر و ماه شد / آه فریاد از بتی گیسو بسازد سر ازبستر

هر تا شد حسرت از نگاه رشته نا پدید

گشت هجران ترا آتش آیا ندانم ما ...

از نور طلعت خورشید تابان منفعل / در سرو قامتت سرو خرامان منفعل
از ترسای خطت همه همچو صفایان منفعل / در زلف تا خیبت ایمان کفر و ایمان منفعل
از اطوار نگاهت یوسف مصری خجل / در رخسار تو بهشت ماه کنعان منفعل

از بی دلی

از لب نوشت و دهانت زمزم و کوثر خجل / هم ز لعل خضر از خضر آب حیوان منفعل
سوسن از آن خط مشکین چلیپا شرمسار / سنبل از آن زلف پرچین پریشان منفعل
در کنار آتش دیدم امروز بگردم جان نثار / گل چو رخ یار مباد از روی جانان منفعل
پیش گل رخسار گلنارت تو گلها بی فروغ / لاله را هم بر دل داغ و در گلستان منفعل

از ارادت هر کس خاک در ... دیر اجیه سا
حسرت از فکر در قطعه خراسان منفعل

تا گلان در تب الکلی نفس بار شدم / یا قسم غرقه از عشق تو گرفتار شدم
سبهوار گل روی تو بگلزار شدم / روی گل دیدم و یکبار گل از کار شدم
گردش چشم تو ام راه بمیخانه نمود / که قدح گیرم و سرخوش سرشار شدم
دیدم از زلف پریشان و پریشان گشتم / چشم بیمار ترا دیدم و بیمار شدم
بر سر کوچه و بازار چرا می نخورم / منکه بدنام سر کوچه و بازار شدم
بهتر از یوسف مصری بود حسن حباب / که فرج از جان و دل امروز خریدار شدم
بنده پیر خرابا تم از آزادی جهان / که ز جام گرمش محرم اسرار شدم
بی خبر زاهد بیچاره در انکار بماند / با همچو حسرت فرج از نیم کار خبردار شدم

مے آن رند قدح پیمای عشقم / که مست از غم صهبای عشقم

سیه روزم از آن زلف پریشان / فتاده پای بسر سودای عشقم

ز هر سرو لبے جویاے یارم / ز هر خار و خس جویاے عشقم

سریر عشق را سلطان وقتم / امیر والی والای عشقم

نهادم تا بسر عشقش مرا پای / کم از خاک ره اندر پای عشقم

گهی چون کوه‌کن در بیستون زار / چو مجنون گاه در صحرای عشقم

چو حسرت ننگ و نام را مجوئید

چه ننگ و نام من رسوای عشقم

خلوتی با یار میخواهد دلم / خالی از اغیار میخواهد دلم

زندگی با یار میخواهد دلم / مردن اغیار میخواهد دلم

بوسه از لعل یارم آرزوست / غنچه بی خار میخواهد دلم

تا کشد یک لحظه مخمور شراب / خانه خمار میخواهد دلم

از کمند زلف یار و خال او / سبحه و زنار میخواهد دلم

از دو چشم نرگس بیمار یار / خویش را بیمار میخواهد دلم

تا زعشق

تا ز عشق لاله‌روی آتشین‌خو / غمزه پرکار میخواهد دلم

تا که بیند رویش از هر ذره / دیده بیدار میخواهد دلم

از کف دلدار حسرت در بهار

باده گلنار می‌خواهد دلم

صد نیش جفا ز خار دیدم / تا روی تو گلعذار دیدم

خوش‌خو بکنار یار دیدم / هم بوسه و هم کنار دیدم

بی روی تو این بهار باغم / کی باغ و کجا بهار دیدم

گل را بدرون باغ الکے / از روی تو شرمسار دیدم

کردم غم عالمی فراموش / چین روی تو غمگسار دیدم

جز مرگ نباشدش علاجا / دردی که ز انتظار دیدم

چین زلف خط تو هر دلی را / آشفته و بیقرار دیدم

رنگی که نهان و آشکار است

حسرت منش آشکار دیدم

مکه دارم مقیم آن کویم / عاشق روی آن پری رویم

یار بالای سرو دلجویش — کرده جاری ز دیده ها جویم
کرده ایمایهٔ غم و شادی — جفت غم آمد و طاق ابرویم
بوی نیکوی تو گلها دارد — در چمن هر گلی که می بویم
همه عمرم نگاه سوی کسیست — که نگاهی نمیکند سویم
ز لبش یافتم شفا و کنون — در رشادت آمد و ابرویم
فارغ از بوی سنبل و گل کرد — حسرت آن سنبل سمن بویم

ز زلفت منزل دلهات گفتم — از آن دلها دلی از یادت گفتم
بخدمت پیش آن بالات ابرو — سهی سرو چمن بالات گفتم
قدت سرو چمن میزانت جانا — رخت ماه جهان آرات گفتم
نشست آنی باز قدت سروستان — ز چشمت فتنها برخواست گفتم
دهن تنگ شکر نوش لبانت — لب شیرین و شکر خوات گفتم
چو حسرت بر سر کویت همیشه
هزاران واله شیدات گفتم

ای نگشتم برد جانان والسلام — از غمش مردم و هم جان والسلام
جان ز تن شد بهار روی آتش — شد بهار روی ارزان والسلام
و بیش پیدا و پنهان و آنکه نیست — غیر او پیدا و پنهان والسلام
ماه تابنت و مهر عالمست — گشته از هر ذره تابان والسلام
گاهی ز روی ملک بی دام کرد — عارضش هر شد نمایان والسلام
کعبه و بتخانه و دیر و کنشت — با جمالش گشت یکسان والسلام
سوره سبع المثانی را بخوان — از عذار گلعذاران والسلام
همچو حسرت رو بسلامی کز بینی
در گلعذار کفر و ایمان والسلام

برو نه تیره فو دشمنان تا پری نالم — به بخت خویش همکریم بو مسیقا حزن نالم
شبها از فراقت تا سحر لبها همکریم — شوم از گریه لیلی به مجنون پیدا ز حزن نالم
در چنین گلزار کارم ناله است و رها بیکریم
ز شوق آهی نینالم چو از آزاده ... — قفس را یاد آرم در چنین گلزار حزن نالم
ز بیم تیغ و زرنش نینالم چو ... — اشارتها ز حسرت میکند ... نالم

کفتمش امروز زتیغت خویش را آواره ایم / ابروانش گفت بسم الله الرحمن الرحیم

بود منی نه ما را حاجت از روز ازل / در خرابات مغان منزل از عهد قدیم

میرسد زان طرهٔ عنبر شمیم بر مشام / دم بدم از کوی جانان میرسد گویا نسیم

نه امید میزنم در راه عشق او قدم / با همه پیش آورد ریشه [illegible]

از کلیم دارم امید [illegible] بوس / جام می گیرد بکف آزار دلها را حکیم

از جفت [illegible] سیمینت ای زیبا نگار / آشکارا شد ید و بیضای [illegible] کلیم

این که استهار [illegible] از بهر نهان / نیست حسرت این کف از فیض کریم

قادری داریم و غفاریست ستار الذنوب

خالقی داریم خلاقست و علام علیم

کله بر آن کهی زغیب بر کردم / بچشم یار خود را ناز کردم

تماشا با خویش [illegible] بار کردم / چه کاکت بر سر اغیار کردم

در چشمت فتنه گفتم ای بلا جو / زخواب آن فتنه را بیدار کردم

زخون دل شکایتها زدوست / رقم بر هر در و دیوار کردم

بهار آمد جدا از [illegible] خویش / که رخ [illegible] بر سر بازار کردم

[illegible]

مرا زاهد معذر با توبه از می / که من از توبه استغفار کردم

زعشقت جامه پرهیز و تقوی / گرو در خانهٔ خمار کردم

من این دیوان و دفتر جمع حسرت

بعهد دولت قاجار کردم

بی تو گر ره فتد بگلزارم / هر گلی آید بچشم چون خارم

ای صبا گر بکوی یار رسی / شرح کن حال جان بیدارم

همچو زلفت بگو پریشانم / گو چو نرگس تو بیمارم

گر نشینی برو زمن دارنی / گذرد بی تو چون شب تارم

مست آن چشم مستم ای ساقی / نیست حاجت بجام سرشارم

کار عشقت با تو آخر کار / بکجا میرسد بگو کارم

مردم از حسرت و نصیب نشد

وصل دلدار مرگ اغیارم

غمت سوزی بجان افکند بازم / بااین سوز ار نسازم کو چه سازم

نمیدانم زسوم حالی نوازی / چه شد یارب زیار حالی نوازم

مرا محراب طاق ابروت | مخوان زاهد بمحراب نمازم
بشاه غزنوی سازم تفاخر | نظر سویم کند باز ار ایازم
بکف تا کیمیای وصلت آرم | چو مس در بوته هجرت گدازم
ز پابوسی سگان آستانت | بحمدالله همیشه سرفرازم

حقیقت عشق از حسرت بپرسید
که من پابسته عشق مجازم

من با هجوم آرزو و سپاه غم چه سازم چون کنم | درد بسیار است و درمان کم چه سازم چون کنم
من شدم محروم و شد یار جفاکار رقیب | با رقیب بو الهوس محرم چه سازم چون کنم
از پریشانی زلفت درهم و آشفته ام | گشته ام آشفته و درهم چه سازم چون کنم
نه بدرد بیدوا ام کرد درمان طبیب | نه بزخم کاریم مرهم چه سازم چون کنم

زنده شد جانها ز وصلت همچو حسرت هر کسی
منکه از هجر تو میمیرم چه سازم چون کنم

با تو گله‌ای نکرده مردم | از تو گله‌ها بخاک بردم
عالم همه صاف نوشد و من | محتاج بیک پیاله دُردم

دور از تو ز دوری تو جانا | جان از غم دوریت سپردم
گردم غم عالمی فزونش | از دست تو جرعه‌ای که خوردم

حسرت بت خورده‌های دلم
محتاج شراب ناب خوردم

دو سه زان کاکل چلیپا گیرم تا کنم | خانه در دیر ز اغیار گیرم تا کنم
جانا طی هجران یکی ز ستم ازان | لب بشیرین شکر بار کنم تا کنم
یک آهم که ز دود هست مرا گیم زلان | هیچ تلخی ز دلدار کنم تا کنم
آنکه از خرقه جان ز نقاب لب | چاره این بیمار کنم تا کنم
جامه جان ز غمت چاک زنم یا زنم | ناله از هجر تو بسیار کنم تا کنم
لشکر غمها بهجوم آورده بر دل راه نهم | رقص از ساغر سرشار کنم تا کنم

خرقه آتش زدم یک حسرت صنما
سبحه از عشق تو زنار کنم تا کنم

بدر جانا روم چو غمت همرهم | تا نشد از پی غم چگونه برهم
چو خوشنام شده از بابگان درش | ور از ... کند از ... گنه کنهم

بود دگر ماه رخ و زلف او — همه صبح و شام دگر مسکنم
چو افتاد چشم بر روی خوبش — ز چشمم او فتاده است مهر و مهم
هم امشب کسی که پیر خرابات خواند — که منبه غلط مال آن در کلهم
زمانی که مستی غم در آورد — چه پروای میرود و زیر شهم

چو حسرت نگار را آگهان عشق
خوش وقت رندی که کرد آگهم

چرا از رویت الکنی فغانم — چو بلبل دلو ناله می‌ستانم
بدست آورده ام سرو که که — بپایش آب چشم می‌فشانم
من آن رندم که در میخانهٔ عشق — گنم جامی و جامی شکنانم
بجز ذکر تو چیزی می‌نرانم — بجز یاد تو چیزی می‌نخوانم
بپای گلی یا تند و حالت — هزاران خار هجران می‌خلانم

ببین حسرت گران جانی کریمان
جگر چه خانهٔ جان می‌درانم

نه عیدان چرز بید لواز جفای آسمان دیدم — گران عذر گر جان و دلبر جان مان دیدم

دیدم

ندیدم هیچکه از شیخ شهر و مفتی دوا وعظ — کرامتها که در میخانه از پیر مغان دیدم
بگیرد دل ز گاهی کاهی دامنم را از وفاداری — وفای را که دیدم از نگار سخت جان دیدم
روانی شد مجلس آنکاه و امروز از پی محشر — ز دلهای گرفتار آن هزاران لاله رو دیدم
نشانی گوم ز مهرو که او شش بود گویید آن — بهر جائی که از پا سنگ کویش نشان دیدم
همین باشد که آن مه وفا مهر وفا در نه — بهر کس دیدم آن ناجهابی ز احتلاج دیدم

بگوش ناله و آه فغان کوهم بسی حسرت
نه تاثیری ز ناله نه اثر ز آه فغان دیدم

ترا ای جان جانان از که جویم — بجسم ناتوان جان از که جویم
بدین روز سیه یارب نشانی — از آن زلف پریشان از که جویم
بهجر خویش پایان از که خواهم — بدرد خویش درمان از که جویم
نمیدانم چنین آن از که جویم — که جانان نزد شه ایران از که جویم
چو سرو قامتش گردد گلستان — چو آن سرو خرامان از که جویم
سراغ کعبهٔ جان از که خواهم — نشان کوی جانان از که جویم
چو حسرت بی سرو سامانم امروز — سر سودا و سامان از که جویم

تا از زره یاری زند پیوسته بر قتلم رقم
ابروی خونریز ترا بنگر که دارد با قلم

رحمی نکردی یار من بر دیده خونبار من
با شیوه تو غمخوار من از درد و غم دیگر چه غم

چند ای بت دین پرور آشنا آخر نه ای از بهر خدا
با دشمنان مهر و وفا با دوستان جور و ستم

نگشوده ای یکشب کش در هم خم ابرو مکش
تیغ نگه بر روی کش لا تقتلوا صید الحرم

در گوشت آن زلف دوتا تا گوید ز قتل ما
چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

بر چشم هر کس پا منه الا بچشم ما منه
بر لعل دلها منه آن طره پر پیچ و خم

از عشقت ای شیرین پسر دیوانه شد حسرت مگر
شور ترا دارد بسر ای شور اقلیم عجم

بلب آید ز هجران تو جانا جان ناشادم
رسد بیش از لب لعلت کاش وصلت بفریادم

غم دوران بیادم تا نداده باده بیش آور
بیا تا ماه رو گویم که دل زان داده بر بادم

زبان هم بود ماه آسمانی ماه رخسارت
قد سرو تو سرو بوستانی کرد آزادم

نداری داوری با کفم داد از تو سنگین دل
از آن ترسم که گیرد از تو روزی داد فریادم

به تخت عزت دنیا تو آن شیرین لب خسروی
بکوه محنت و فا من آن ناکام فرهادم

فراقش داد بر باد فنا یکباره ای حسرت
غم هجرش ز پا بر کند بیخ صبر و بنیادم

برهم زدم

سرمست می و غمزه و مستانه چشمانم
گر پای و سر خویشتن امروز ندانم

تا مهر تو جا کرد چو جان در دل و جانم
شبها همه شب جان تو با آه و فغانم

گفتم به تو کشته چشم سیاه تو ام و لیک
گویی که نه و نیست بر این قول گمانم

در وادی عشق بت بی نام و نشانی
عمریست که سرگشته بی نام و نشانم

سرگشته و حیرانم و بی صبر و شکیبانم
دلخسته و بیمارم و بیتاب و توانم

ز ابروی تو ای مه غرق شده ام همچو هلالی
باریک چو موی شده ز آن موی میانم

حسرت ز من از دانش و فرهنگ چه پرسی
گفتی همه دانست ولی هیچ ندانم

بر درت بیچاره مسکین و زار و عاجزم
خسته و رنجور و بیمار و نزار و عاجزم

سینه پر خار از عشق و برق در کشت
سر نهاده بر گل بی خار و خار و عاجزم

درد مند و مستمند و بی کس و بی قرار
بی ثبات و طاقت و صبر و قرار و عاجزم

ما اسیر و مبتلایم اندرین شهر غریب
با غریب بینوا این دیار و عاجزم

در کنارت با دل از کف داده کان مستمند
سالها تا با دو چشم اشکبار و عاجزم

گفتمش تا چند زلف شکنهای در ترسیل منفعل
گفت حسرت منفعل شو تر سر و عاجزم

لله الحمد با تو یار ریدم
هم ترا بوسه هم کنار ریدم

گر غمت را شمار می‌بودی
غم های با تو بی‌شمار ریدم

هیچ بر حال من نرحمیدی
آنچه عجز بدم رنگ ریدم

همه یاران باغ سیب دند
عنبیدم فرو انار ریدم

بی گل رویت ای گل از دیده
دامن خویش لاله زار ریدم

هر کس از پی نگاری و من
تو غزالی چو تو نگار ریدم

دیدم آن طرز طرح و طرز طور
غزلی ز زعفت نگار ریدم

جان شیرین دهم حسرت من
جان شیرین ترا نثار ریدم

خاک کوی ترا بدل کفتم شب بستر کنم
بستر و بالین ز خاک نرم و خاکستر کنم

تا بکی با درد و مید دل عشقت بسر کنم
سر بدرد بید دل عشقت بسر در کنم

منت خاکی که غیبت گر آب چشم تر شد
لیک از این دیگر چه خاکی از غمت بر سر کنم

جور گلچین و جفای باغبان تا کی کشید حیف
تا در این گلشن بکام دل ترا بسر در کنم

غیر عجز و ننگ رو بر درت بیچاره کی
چاره گر باشد بگو تا چاره دیگر کنم

می کشد از ناله ام جور و جفایش بیشتر
ای دل نالان چه باشد ناله را کمتر کنم

عهد با پیمانه حسرت بنده جان عمر دا
لشکر غم چون رسد دفعش بیک ساغر کنم

به پیری شد جوانی دستگیرم
بحمد الله جوان شد بخت پیرم

بر آید گر ز دستم جان شیرین
بپایت ریزم و منت پذیرم

بجز نامت نیاید بر زبانم
بجز فکرت نگنجد در ضمیرم

بگردن طرهٔ طرارم افکند
بکش هر جا که خواهی چون اسیرم

ز یمن همت پیر خرابات
بعلم عشقبازی بی نظیرم

گدای ام در پیر خرابات
به رتبت از شاهی شاه و وزیرم

بآب روی عشق ماه رویان
سرشته از ازل ایزد خمیرم

کمند کاکلت بر گردن من
کشد هر جا که خواهد چون اسیرم

جهان پر شد ز فریاد و فغانم
فلک بر گشت از شور نفیرم

مرا حسرت حیات جاودانی
همان باشد که در پایت بمیرم

زرویت گر گلی خندان گلیدم | فغانیدم بناله بلبلیدم
تو طوبی حالی عمرم چو رفتی | ز غم خویشتن بیجا صلیدم
بدام زلفت افتادم دریغا | گر احوال دل خود غافلیدم
ازآن زاهید و ز آن گاه گلیدان | گهی دیوانه گاهی عاقلیدم

ز یمن حضرت گاهی چو حسرت
بعلم عشقبازی کاملیدم

موسم گل شد و آمد می تمام | شد بهارم همچو فصل دی تمام
ساقیا می ده که کس آگاه نیست | شاهی کاووس و کی شد کی تمام
گو غمهای دل دیرینه ام | شد قیس از جام پی در پی تمام
وای وای از فرقت تا چند دگر | شد همه عمرم بوای وای تمام

همچو حسرت ناتمامی های من
شد ز جام فیض ذکر حی تمام

در دل امشب آتش عشق تو می افروختم | تا سحرگاهان چو شمع عارضت میسوختم
همچو صنعان خرقه و سجاده زهد و ریا | چهره از جام شراب عاشقی افروختم

شادیم از یار شد از یاد عیش و نشاط | در دلی غمگین ز بس بار غمت اندوختم
نو غزالی دیدم و گشتم گرفتارش از آن | بهر وصف عارضش طرز غزل آموختم

سوزن مژگان بکف آوردم و خوش جامه
بر طراز قامتش با رشته جان دوختم

نصیحت چون نباشد سودمندم | چرا ناصح دهی از عشق پندم
خراب آنکه در چشم نیم مستم | هلاک آنکه در لعل نوش خندم
پسندیدی ترا این مشکل آمد | چه سازم با دل مشکل پسندم
معنبر کاکل مشکین کمندش | نهاده پای دل محکم به بندم
بگویید آنکه ابرو کمان را | زنی چندم به تیر و غمزه چندم
به تیشه کوه کن کمتر اگر کوه | منش با تیشه اشک از جا کندم
نیم فرزانه که دست از دلم بدارم | چو بر آتش زدی جا گر نه بندم
ترا آنکه بر روی چو آتش | برآتش بر رخت ها چند سپندم
بمیدان محبت شه سواری | بجولان که پای سمندم
زپا بوس سگانش همچو حسرت | همیشه سرفرازد سر بلندم

ما طالب دردیم و دوا را نشناسیم
عاشق به جفاییم و وفا را نشناسیم

در راه خدا غیر خدا را نه پرستیم
یکتا ز جهانیم و دوتا را نشناسیم

با شعشعهٔ روی تو خورشید نفهمیم
با مهر رخت مهر و ضیا را نشناسیم

با طلعت زیبای تو مه را نه پسندیم
با شمس ضحی بدر دجی را نشناسیم

با روی گلت نکهت گل دوست نداریم
با بوی خوشت باد صبا را نشناسیم

با لعل لبت لعل بدخشان نشماریم
با چین خطت چین و خطا را نشناسیم

در میکده با مغبچگان مست مدامیم
در صومعه ما اهل ریا را نشناسیم

ما هستی خود داده بباد فناییم
ما فانی محضیم و بقا را نشناسیم

ما بی سر و پایان خرابات مغانیم
مستیم و خراب سر و پا را نشناسیم

بی پا و سریم و سر و پایی نخریدیم
بی ما و منیم و من و ما را نشناسیم

ما زاهد سجاده نشین را نه پسندیم
ما اهل بلا راه دعا را نشناسیم

در عشق بجز حضرت معشوق نداریم
در راه بجز راه فنا را نشناسیم

جز خاک در قطب خراسان نشناسیم
در راه رضا غیر رضا را نشناسیم

ما پادشه فقر و فناییم و چو خسرو
در فقر و فنا شاه و گدا را نشناسیم

آخر ای ترسابچه کمتر ز رهبان نیستیم
خمر خوردم بت پرستیدم مسلمان نیستیم

نیست روزی کز غمت آشفته و درهم نیم
با که چون زلف پریشانت پریشان نیستیم

جرعه نوش لعل دهانم را با دل خضر چه
هیچ با یاری میفکن آب حیوان نیستیم

عاشق روی ترا با دین و ایمان کار نیست
کافر عشق توام در بند ایمان نیستیم

پادشاه ملک فقریم در ره فقر و فنا
اگر از میر و وزیر و شاه و سلطان نیستیم

تو غزالی چون ترا زیبد ملاحت از غزل
ورنه هر گاو خری از غزلخوانی نیستیم

عاشق وصل توام با وصلت بجز از تو کار نیست
طالب روی توام محتاج دربان نیستیم

بر در میخانهٔ عشقت چه حسرت داده‌ام
رنج دو دنیا را بیک جرعه پشیمان نیستم

جانب سرو و گل پیر و جوانان بخرام
سرو و گل را بنما رخ بگلستان بخرام

رنگ و بوی ز تو تا به دلی وام کنند
جیب پر کن ز گل و لاله بدامان بخرام

سوی گلزار و گل ار میل تفرج بکند
بتماشای گل ار میل گل خندان بخرام

جان و جانم بفدای تو و آنگه ز خرام
بخرام ای بفدای تو جان جان بخرام

همه خوبان جهان بهر نثار قدمت
جان شیرین بکف آورده خوبان بخرام

مست جام می وحدت بخرابات گذر / بر در مغبچگان مست و غزلخوان بخرام

بر سر تربت حسرت که شهید غم تست

لاله‌های سر شاه شهیدان بخرام

ترا بکام دلم یکنفس ندیدم نمی بینم / بجهد و جدم بکام دلی ترا بکام نمی بینم

نمی بینم بدل محرم بجز خیال خیالت کس / بجز خیال خیالت کسی بدل محرم نمی بینم

نمی بینم غمت بجز در دهان غنچه بیده پر کرم / غمت را در دهان غنچه‌ام پر کرم نمی بینم

نمی بینم ببوسی کز لبش راضی شدم آنهم / ببوسی کز لبش راضی شدم آنهم نمی بینم

نمی بینم بجز روز سیه زلفش طره درهم / بجز روز سیه زلفش طره درهم نمی بینم

نمی بینم بزخم کاریش مرهم زکس حسرت

زکس حسرت بزخم کاریش مرهم نمی بینم

رسید آوخ روزگار هجران چو کنم / بجز از این با ناله شبهای هجران چو کنم

بی جمال دلبر دل را تسلی چون دهم / بی جمال روی گل سیر گلستان چو کنم

هر دم آشفته تر سازد پریشان کاکلش / هر زمانم میکند زلفش پریشان چو کنم

ریغ و درد دیده در دستم نا خدای لنگرا / بی مت رحم در دل آن نامسلمان چون کنم

یوسف گم کرده‌ام می‌جویمش از ملک زنان / با ایاز نازنین و ماه کنعان چون کنم

درد عشقت و بیماری چه باشد ای طبیب / چاره‌ای اینده روید دیده‌ام بدلکه چو کنم

داده‌ام از کف به حسرت روزگار و صبحکی

تیره شبهای غمم نامد بپایان چون کنم

میکشد جان سوی جانان هر دمم / سوی جانان میکشد جان هر دمم

در وصالم ده که می‌آید بیاد / محنت شبهای هجران هر دمم

تیره روز و درهم و آشفته حال / دلکه آن زلف پریشان هر دمم

گر چه بیمارم ز چشمت میدهد / لعل جان بخش تو درمان هر دمم

کفر زلفت میزند ره میکشد / تا زه از روی تو ایمان هر دمم

گیت یارب اگر میکند یاد دم / هم مگر آن لعل خندان هر دمم

منکشف گو د ز آیات رخت / معنی آیات قرآن هر دمم

از برای دوست حسرت این همه

ناله و فریاد و افغان هر دمم

جملا از فرط ای یار رفتم / زیارت از چه روی یکبار رفتم

از آن که قامت زیبا فتادم امروز
از آن چشم سیه از کار رفتم

بدستم داد ساقی ارغوان ز خیزران
بخلوتخانهٔ دلدار رفتم

ز دیدارش کنم تا دیده روشن
پی نظارهٔ دیدار رفتم

روان خویش تا سازم نثارش
بکف جان از پی ایثار رفتم

خراب و مست و سرشار از خرابات
شدم از ساغر سرشار رفتم

بیوی نافهٔ آن زلف دلکش
بدل با حسرت بسیار رفتم

یار روزی که برویت نگران می‌گشتم
هردم از دیدن روی تو جوان می‌گشتم

پیچ و تاب خم زلف تو نظر می‌کردم
طاقتم می‌شد و بیتاب و توان می‌گشتم

بندهٔ آنکه مرا ره بخرابات نمود
کاش خاک قدم پیر مغان می‌گشتم

تا کنم شمه‌ای از خوبی حسن تو بیان
پای تا سر همه ای کاش زبان می‌گشتم

آنزمانم که تو از دیده نهان می‌گشتی
کاش می‌مردم و در خاک نهان می‌گشتم

یارب به نام دلش نم زغم خویش بسوخت
حسرت الکاش که بانام و نشان می‌گشتم

بهر بزمی که یک ساغر کشیدم
بیاد چشمت ای کافر کشیدم

نگه هر که بمژگان تو کردم
بجان خویشتن خنجر کشیدم

غمم ده تا رقیبانت نگویند
که من بار غمت کمتر کشیدم

ز یار جور کیش و بیوفایی
جفا بی حد ستم بی مر کشیدم

قفس خوش کردم و با پای صیاد
سر حسرت بزیر پر کشیدم

نثارت کردم آخر جان شیرین
چو جانت گر شبی در بر کشیدم

بیادم هر که آن دلبر برآمد
هزاران ناله از دل بر کشیدم

زدم بر آتشم دو طرفه آبی
چه منتها ز چشم تر کشیدم

از آن نوش دهان امروز حسرت
شراب خوشتر از کوثر کشیدم

شد آنکه دگر بر سر کویی به نشینم
در کوی بت عربده جویی به نشینم

جان در خم گیسوی سمن بوش ببندم
در سلسلهٔ سلسله مویی به نشینم

جز کوی وی ام راه بسوی دگری نیست
خوش آنکه من و دوست بسویی به نشینم

بر چشم منی ای سرو خرامان قدمی نه
باز آنکه دمی بر لب جویی به نشینم

تا چند چو حسرت بدر میکده یا رب
باید که با امید جلوس بنشینم

ساغر که جان خویش دمی شاد ندیدم | زاندوه غمش یکنفس آزاد ندیدم

از ناله بیهوده فریاد دلم را | فریاد که بی ناله و فریاد ندیدم

جز آنکه خراب از مژه چشم سیاهت | هرگز دل بیچاره آباد ندیدم

چیزی ز لب لعل روان تو بوی نشنیدم | چیزی چو قامت رعنای تو شمشاد ندیدم

از همدمی صحبت مرغان گلستان | بهتر دمی از صحبت صیاد ندیدم

با آنکه ترا داده خدا حسن خداداد | یکبوسه از آن کنج حسن خداداد ندیدم

از تربیت سیلی استاد غم عشق
حسرت بجهان خوبتر استاد ندیدم

نه زد جز کجای در همه عمر | بلا از سایه شادی همیشه غمسم

ولی شادی که دارم از غم تست | غمم ده تا که بتوانم غمسم غمسم

طبع بهتر ز عمر شاهانه | دریغ غمخوانه جای یکدم غم

انیس و مونس و یار تو همدم | چو شد در خانه جای محرم غم

چو حسرت زلف دلم شاد است و خرم
که یار تست ندیم و همدم غم

سبزه خط برخ لاله عذاری دیدیم | شکر ایزد که نمردیم و بهاری دیدیم

یکبار آمدی در صحبت هجران گذشت | لذت وصل تو بوسی و کناری دیدیم

چشمم امروز بان چشم سیه فتاد | چشم بد دور که خوش چشم خماری دیدیم

سالها هم بخیال خط و خال گذشت | یک دمی زلف رخت لیلی و نهاری دیدیم

هیچ مرغی نکند ناله چو مرغ دل من | که گلی در رخت گرچه هزاری دیدیم

شکر ایزد که کتاب ره جانان حسرت
سرخوش و بخیمن یار نگاری دیدیم

ناله ها روز از غمت با چشم گریان داشتیم | گر بهیا کردم بیاید تا بتن جان داشتیم

در گلستان هر کسی گل برای محبوبی | از رنگ لاله گنج گلها برای خود داشتیم

جان با تیغ سپردم در رهت برخ نشنی | تحفه جان کمند در تو در آستان داشتیم

سوی گلشن نا بیخ با چشم حسرت نکنم | یار روزی که نشانی در گلستان داشتیم

به نمی شد درد بیدردان مرهم گلی | گر طمع بوسی از آن سیب زنخدان داشتیم

شاهان هرگز نرسند بدولت ما گدا   گر خبر از محنت غمهای هجران داشتیم

روز و شب با یاد رخسار و خط و لعلش تن   کی نگه بر لاله و گلهای ریحان داشتیم

خاطر جمع مرا کی نمیشد زلف دهان   تا سر سودای آن زلف پریشان داشتیم

از سر کویت نرفتیم با وجود آنکه ز تو من   جور بسیار و جفاهای فراوانی داشتیم

ماکه در پیمانه پیمان به پیر میکده

حسرت از روز ازل این عهد پیمان داشتیم

ما دم عشقش دگر از آن شناسیم   ما عاشق آنیم که از آن شناسیم

ما غیر در پیر مغان سو نشناسیم   جز خاک ره درش چهره و جولی را نشناسیم

ما بنده و پیر در میخانه عشقیم   ما عشق خدا این خلاف کس نشناسیم

با چشمه نوش تو که آن عین حیات است   ما چشمه خضر و جولی را نشناسیم

ویرانه دل منزل آن گنج نهان است   صد حیف که آن گنج نهان را نشناسیم

تو جان جهانی و بیانت نتوانم گفت   ارکان جهان چهره جهان را نشناسیم

مرده که مرا شنبه و آدینه نباشد   یا ماه رجب یا رمضان را نشناسیم

با روی گلگشت گلشن فردوس نبوییم   با سرو قدت سرو چمن را نشناسیم

با روی تو ما باغ جنان را نپسندیم   با کوی تو ما کوی مغان را نشناسیم

ما شنبه و پنجشنبه و آدینه ندانیم   شعبان رجب یا رمضان را نشناسیم

مستان خرابات مغانیم و جو حسرت

جز جام می و رطل گران را نشناسیم

بدل غیر از غمم یاری ندارم   بجز غم هیچ غمخواری ندارم

بیار ساقی جشمت صد افسوس   که بر کف جام سرشاری ندارم

مگر از آزار آن یار جفا آزار   بکمتر در دل آزاری ندارم

درین گلشن چو با روی تو شادم   بدل الکل غم از خاری ندارم

منی این بیماری این ناتوانی   بغیر از چشم بیماری ندارم

از آن زلف سیه پیوسته حسرت

بجز روز و شب تاری ندارم

بی لعل روی تو با گل خندان چکنیم   بی خط و زلف تو با سنبل ریحان چکنیم

بی گل روی تو تنها جانب گلشن نروم   بی قد و سرو تو با سرو خرامان چکنیم

مسکه آشفته ام دور هم و با روز سیاه   بس پریشانم از آن زلف پریشان چکنیم

رفتی از دیده لم ای نوگل خندان چمنی　　بعد ازین همچو بهاری دیده گریان چکنم
ز آتش هجر توام سوخت سراپای وجود　　سوختم آه بغیر آتش سوزان چکنم
رحم بر پای سروسا نیم اید ز تمکین
هچو حسرت شده ام بی سر و سامان چکنم

بی گل روی تو با برگ گل تر چکنم　　بی قد سرو تو با سرو صنوبر چکنم
نام شیرین توای خسرو خوبان جهان　　تا مرا در دهان آب شکر چکنم
جز بیاد مه رخسار تو شبها همه شب　　دانم خورشید نه پر سازم از اختر چکنم
ماه با عارض زیبای تو نسبت ندهم　　سرو با قد دل آرای تو همسر چکنم
کعبه کوی ترا زهست از سر جان بر خیزم　　خواستم از سر جان ایمه دیگر چکنم
شام هجران تو ای ماه بپایان نرسد　　روز وصلت تو چو صبح هیچ میسر چکنم
حسرت از یار جفا کار ندیدیم وفا
با چنین یار جفا کار ستمگر چکنم

ترا تا جان خود می بر گرفتم　　ز خوبان جهان دل بر گرفتم
بیاد ساغر چشمت کشیدم　　بهر بزمی که یک ساغر گرفتم

لبانم

بلبام هم هزاران بوسه ازان　　لب شیرین چون شکر گرفتم
بخاک پایت ای سرور نهادم　　سر از بزرگی که ترک سر گرفتم
ترا هم جان و هم جانان شمردم　　ترا هم یار و هم یاور گرفتم
چو دیدم چشم مست کافرت را
چو حسرت مذهب کافر گرفتم

بروی دلبری گریا بی استم　　که منعم گرفتار جهای استم
بغمزه ریخت خونم ترک چشمت　　هلاک غمزه آن قاتل استم
جدا از چشمه حیوان وصلت　　فتاده ماهی در ساحل استم
سیه روز و پریشان و مشوش　　جدا زان زلف و خال و کاکل استم
بزیر حلقه شاهین نارست　　من بیدل چو مرغ بسمل استم
صدا زان یار آهسته میران　　که واپس مانده آن محمل استم
خلاف عقل باشد توبه از می　　برو ناصح نه آخر عاقل استم
ز یمن حضرت لاهی چو حسرت
بعلم عشقبازی کامل استم

مرا شد کار جان مشکل چه سازم | دو دلبر دارم و یکدل چه سازم
غمت گو شد خراب آباد جانی | دلم را شد غمت منزل چه سازم
گرفتار غم زنجیر زلفت | ملی دیوانه ام عاقل چه سازم
کشد آخر مرا جلاد چشمت | نمیدانم با آن قاتل چه سازم
دلم افتاد در دام دو زلفت | ز های جان شدم غافل چه سازم
تو از بهر جاهلی عمرم بسر رفتی | بگو با عمر بیحاصل چه سازم

بگوئی دلربائی همچو حسرت
مرا شد پای جان در گل چه سازم

نگه بر آن لب خندان نمیکردم چه میکردم | علاج دیده گریان نمیکردم چه میکردم
ز هجرت ناله و افغان نمیکردم چه میکردم | بناله چاره هجران نمیکردم چه میکردم
شفا از لعل جانبخشت نمی جستم چه میکردم | دوای درد بیدردان نمیکردم چه میکردم
بخاک پای تو سر نمیسودم چه میکردم | تو را ای جان و گر جان نمیکردم چه میکردم
بهای بوسه ترا جان نمیدادم چه میدادم | با این شیرین لبت ازران نمیکردم چه میکردم
با سرار دهانت پی نمیبردم چه میبردم | بجای این سقف زر آسمان نمیکردم چه میکردم

زاگر حسرت

زاگر حسرت بیدل نمیخواندم چه میخواندم
بعشقت شهره دوران نمیگردم چه میکردم

سگ آن آستان عزوشانم | نه آخر من سگ آن آستانم
کمینه بنده پیر مغانم | که کو ازین غصه ها جوانم
غلام ساقیم کز یک پیاله | ز دوت بیخود چه یکدم امانم
هزاران ناوک دلدوز بر جان | رسد هر دم از آن ابرو کمانم
نمیدانم که در دل آتش کیست | همیدانم که سوزد استخوانم
ز هجر کیست سوز جسم و جانم | ز بهر کیست فریاد و فغانم
نگنجد غیر فکرت در ضمیرم | نیاید غیر نامت بر زبانم
سر کوی تو ام شد منزل جان | خدا داد این بهشت جاودانم

پیران از آستان خویش ما را
نه آخر حسرت آن آستانم

در اضطراب اسیری آخر دیدم | جلوه داریدم و دیر آخر دیدم
ز خوان نعمتش بس نعمتیدم | سپاسیدم خدا را شاکریدم

در آنجا رو به میخانه نهادم / کهی جامیدم و که ساغریدم
ز ابروی مه ابرو هلالی / هلالیدم بغایت لاغریدم
مسلمان سینه بودم زلف زناریک / ز چشمت عاشقیدم کافریدم
نویدی بی تو وصلم وعده ایدی / مرا این کا بلهیدم باوریدم

چو حسرت طور طرز چند همی
نگاریدم ز عشقت شاعریدم

پرستش در بتکده مدامیدم / پیر میخانه را سلامیدم
او بیدم که بوسیدمش کف پا / از دل جانش احترامیدم
با حریفان صبوحیدم / ساغریدم خلاصه جامیدم
تخمین صد عاشق از لب لعلش / هر یکی بوسه انتقامیدم
سخندم بس از کلام میدان / بنده ایدم منش غلامیدم
پخته رفتم بکنج میخانه / جرعه چند پخته خامیدم

با همه ناتمامی و خامی
حسرت از جرعه تمامیدم

چند بلور

چند بیلیکلوس دل آزار دلم / رحم کن بر ناله زار دلم
گرچه دارم از غم یاران نیست / با همه غم جز تو غمخوار دلم
با می و مطرب کی گیرم قرار / من پرست جام سرشار دلم
دردمند و ناتوان و عاجزم / خسته و رنجور و بیمار دلم
سالها باشد در رنجورم ز هجر / عمرها باشد گرفتار دلم
هر زمان در دستم شد بیرون از عشوه ات / ساختی از غمزه ات کار دلم

هر سه هر شب کار بدون از غمت
همچو حسرت ناله زار دلم

بو نما رخسار بت بی آرام / یک لحظه دلم نگیرد آرام
آو فرشته آن غزال وحشی / دردا که شد آن بت بی آرام
با همه کس شد همدم یار / رام همه کس شد همدم رام
ناکام تو همچو من بسی هست / تا کی ز کرم کرا دهی کام
آن خال که کمند عنبرین بود / در راه دل است دانه و دام
ای روی مهت طلایه صبح / زلف سیه ات نمونه شام

می نزده و خواب لاابالی / بیکاره و هرزه گو بدنام

ذکر سر زلف ماه رویت

شب و روز ورد ما حسرت شام

باور مکن از چرخ جفا کار کشیده‌ام / ور دیده‌ام ز تو ستمکار کشیده‌ام

شبها همه در ناله و افغان ز غمت / تنها نه ز اندوه غم یار کشیده‌ام

از مسجد و صومعه زاهد محو باش / خود را بدر خانه خمار کشیده‌ام

جامی ز کف ساقی گلچهره گرفتم / از دست گلی بار گلنار کشیده‌ام

خود دست ارادت زده‌ام بر سر سینه / چندین بار ... بار کشیده‌ام

آن چنان جگر بود نه می یاد روی دوست / هر جام شراب از رخ گلنار کشیده‌ام

در پای ... / در صحن چمن جام ... بسیار کشیده‌ام

حسرت زده عشق بتان کوی منصور

صد بار انا الحق سر دار کشیده‌ام

بلبل مست غزلخوانم نمیدانم کیم / عندلیب گلشن جانم نمیدانم کیم

عاشق رخسار جانانم نمیدانم کیم / آری آری عاشق آنم نمیدانم کیم

گاه جم

گاه جمع خط سیاهی دو رهم آشفته‌ام / گاه جمع زلف پریشانم نمیدانم کیم

عاشقم با بخت برگشتم بانصار ماه روی / گاه فرزند گبر و گه مسلمانم نمیدانم کیم

گاه رنجورم گهی بیمار گاهی خسته‌ام / گاه دردم گاه درمانم نمیدانم کیم

گاه محزونم گهی شادانم گاهی یارم که غمگینی / گاه خندانم گاه گریانم نمیدانم کیم

بهر بهر زخنده بر به طوطی شکرین مقال / طایر قدسی نوا خوانم نمیدانم کیم

گاه درویشم فقیر و بینوا و مفلسم / گاه قیصر گاه خاقانم نمیدانم کیم

نه چو جمشیدم و ... نه چو بر بط و رباب / نه چو نی پیوسته نالانم نمیدانم کیم

کوکب شبهای درج اختر و ... سیاه / آفتاب و ماه تابانم نمیدانم کیم

نه فلاطونم نه ارسطو گاه بقراط حکیم / گاه جالینوس و لقمانم نمیدانم کیم

گاه شمسم گاه عطارم گهی ملای رومم / بنده قطب خراسانم نمیدانم کیم

نه جنیدم گاه شیخ جامی و نه بایزید / جامی اسرار پنهانم نمیدانم کیم

گاه فاضلم گاه عالم نه فقیه مدرس / گاه دانا گاه نادانم نمیدانم کیم

گاه حافظ گاه سعدی گاه خسرو در نظم

صاحب اشعار دیوانم نمیدانم کیم

معنی آیات قرآنم نمیدانم کیم — مظهر انوار سبحانم نمیدانم کیم

گاه مستم گاه مدهوشم گهی هوشیار — واله و شیدا و حیرانم نمیدانم کیم

گاه عارف گاه عالم گاه دانشمند شهر — گاه چون طفل دبستانم نمیدانم کیم

گاه فرهادم بکهسار کوه و آتش بر — گاه مجنون بیابانم نمیدانم کیم

گه سکندر گاه دارا گاه کی فاتح عجم — گاه آصف که سلیمانم نمیدانم کیم

با خیال رخت نمازیم

بوسه‌ها در نماز بازیم

دیده از خاک پات کلبیده‌ایم — لله الحمد سر فرازیم

از همه دلبران شهر ترا — از برای همین امتیازیم

تا سحر از انتظار تو چون شمع — در غمش سوزیم و گدازیم

هر که نازد بسرو بالایی — ما بسرو قد تو نازیم

زهره در آسمان برقص آید — بسکه سازیم و نوازیم

دیگران پیر و سرکه سلیند — من پنیریم و پیازیم

غزل طرز طرزی افشار — هرکش گفت بنده یازیم

سالها باشد

سالها باشد که در میخانه صهبا میکشم — باده و پیدا و پنهان می بهر جا میکشم

قطره لوم این زمان از رحمت شرب مدام — رفته رفته رخت خود را سوی دریا میکشم

تا قیامت می‌زنم افسانه آتش همتم — اینهمه بالا را زهمه زلف قد بالا میکشم

سالها باشد که می‌نخیرد از تیغ زبان — حسرت آن لعل شیرین شکرفا میکشم

سر برابر آستان میکده بنشسته‌ام — لاجرم گر از در پیر مغان پا میکشم

درهم و آشفته گر بینی مرا از آن قطره‌ات — یک سیه روزی از آن زلف چلیپا میکشم

جمله از آب عنب مستند و حسرت میدام

با همه آن نرگس مخمور شهلا میکشم

شد دریغا راز پنهان دلم — آنکه شد راز آه و افغان دلم

می‌ستاند داد گر دادم ز تو — گر رسد روزی بدیوانی دلم

یافتم زان لعل جانبخش از طلب — غیر مردن نیست درمان دلم

جان زد ستم بردی و رفتی ز چشم — جان فدای جان تو و جان دلم

شد سراپا دچار شعله سوز — زاتش جانسوز سوزان دلم

چون کنم زلف پریشانش نکرد — رحم بر حال پریشان دلم

رفتی و راز دلم ناگفته ماند ‌ ‌ ماند پنهان راز پنهان دلم

کفر چشمان سیاه غمزه ات ‌ ‌ کرد یغما کافرستان دلم

هر کس محکوم حکم حاکمی است

همچو حسرت نیز قربان دلم

چرا محرم راز تو ای جانانه باشم ‌ ‌ نه نی همچو تو ای جانانه باشم

ز کویت ای پری گر تیغ بارد ‌ ‌ بگردانم رخ ار دیوانه باشم

چه پروا گر شمع عارضت من ‌ ‌ بسوزم گر کم از پروانه باشم

غلام می‌فروشم زان همیشه ‌ ‌ مقیم درگه میخانه باشم

مرید درگه پیر مغانم ‌ ‌ غلام ساغر و پیمانه باشم

بغیر از تو ندارم دستگیری ‌ ‌ بپابوس تو باشم یا نه باشم

مدام از ساغر چشمت چو حسرت

قرین ساغر و پیمانه باشم

بصد حسرت ز کویت ای بت پیمان گسل رفتم ‌ ‌ ز فتنت زان سر کویت با یکی حسرت که رفتم

رفیقان در چمن سرخوش گل اندر جیب و دامان ‌ ‌ نگر بی یارها جدا ای دل از چمن رفتم

براهت

براهت همچو مجنون راه کوه و دشت پیمودم ‌ ‌ بدان کو غمت زان کوی ها همچو کوهکن رفتم

ببوی زلف مشکین و بیاد چشم آهوبت ‌ ‌ گهی صحرای چین گشتم گهی سوی ختن رفتم

من از دست تو محرومم رقیبم همدم و محرم ‌ ‌ خوشت باشد تو با اغیار خوش بنشین که من رفتم

بحمدالله که از تیغ شهیدانت تو گردیدم ‌ ‌ شهید خنجر صید افکنت خونین کفن رفتم

چگونه میتوانستم دید با بیگانگان حسرت

چو دیدم همدمش با خویش نیز از خویشتن رفتم

خیز تا رو به در پیر خرابات کنیم ‌ ‌ ترک زهد و ورع و توبه و طامات کنیم

خیز تا بر در میخانه مناجات کنیم ‌ ‌ روی دل بر در آن قبله حاجات کنیم

حلقه بندگی پیر خرابات بگوش ‌ ‌ تا کشیدیم در آن فخر و مباهات کنیم

سجده بر طاق خم ابروی دلدار آریم ‌ ‌ دیده روشن نظر از خاک کف پات کنیم

عشق راهیست مقامی که اقامت نتوان ‌ ‌ اندر او کی بیاطر مقامات کنیم

آنچه باهمت کی گویم بر حرف نمیماند ‌ ‌ آنچه سرو دیت که تشبیه ببالات کنیم

قبله سر اطاعت بهوش هر کس را ‌ ‌ طاق ابروی ترا قبله طاعات کنیم

چه عجب گر کرم پیر مغان یار شود ‌ ‌ تا چه حسرت طلب کشف و کرامات کنیم

از غم هجران دلبر پای تا سر سوختم
پای تا سر از غم هجران دلبر سوختم

ز آتش جانسوز هجرانم سراپا سوختم
رحم کن بر حالم ای کافر نه آخر سوختم

سوختم از زعم زاهد خرقه و تسبیح را
سبحه و سجاده و مسواک یکسر سوختم

از دو چشم نیم مستت یکدو ساغر خورده‌ام
تا بروز حشر از آن یکدو ساغر سوختم

این چنین یکجا که بر باد فنا خاکم نبود
ورنه این آتش ز بیدل مکرر سوختم

گرد شمع قامتت پروانه سان ای شمع جمع
تا مؤذن صبح گفت الله اکبر سوختم

بیشتر زانم که در دوزخ بسوزانند خلق
خویشتن را از جفای آن ستمگر سوختم

شد فزون سینه‌ام بر داغ حسرت ای دریغ
آخر از داغ تو ای برگ گل تر سوختم

از آن زلف سیاه مشکبارم
سیه شد روز و در هم روزگارم

بزن مطرب نوای عاشقانه
بده ساقی شرابی بهر خمارم

مبادا هیچ درد انتظارت
برآری گر ز درد انتظارم

مرا از داغ هجران عجب نیست
که روید لاله گل از مزارم

بغیر از زلف و رخسارت مده
مدور از صحبت لیل و نهارم

درد

قدت سرو رخت را گفتم از گل
ز سرو و گل بجانت شرمسارم

ز هجرانت سحاب نوبهاری
خجل شد ز آب چشم اشکبارم

حرامم باد بی رخسارت ای گل
تماشای گل باغ و بهارم

نه تابی نه توانی صبر فن شد
ز دستم از غمت صبر و قرارم

خراب آن دو چشم نیم مستم
هلاک آن لب لعل میگسارم

ندارم دست از دامانت چو منصور
کشد صد ره اگر بر پای دارم

ندیده تو گلی در گلستانی
برنگ و بوی یار گل عذارم

بجز عمری که در میخانهٔ عشق
چو حسرت جرعه نوش و میگسارم

بیا و زنده کن از یکدو جامم
ترا تا زنده‌ام ساقی غلامم

ز پیر میکده من خود شنیدم
که غیر از می بجز جمله حرامم

بگیرد دل گری ترسم آخر
ز تو بیداد عیش انتقامم

بجز میخانه و دیر خرابات
همیشه منزل و جا و مقامم

به پیش طاق آن محراب ابرو
سجودات و رکوعات قیامم

خرامیدن بگو سرو چمن را
که آموزد ز سرو خوش‌خرامم

چو حسرت توبه زاهد از ریا کن
مخور با توبه از شرب مدامم

فغان از ناله شبهای تارم
که نامد یک شبی هرگز بکارم

گهی هم ناله طنبور تارم
گهی چون تار زلفت بیقرارم

ز گلزارم غرض رخسار یارست
رسد تا کی گلی بردی بکف دارم

بنفشه گرد گلبرگ ترش بین
بگیر یاسمن نیلوفرش بین

نگاه دلربای پرورش بین
بخاک پا سر هر پرورش بین

نگاه جان ستانش را نظر کن
خرام خانمان غارتگرش بین

بچشم مست مژگانش نظر کن
سپه‌ستان بر کف خنجرش بین

دم عیسی در اعجاز مسیحی
هویدا از لب جان پرورش بین

بیا در بر در پیر خرابات
همه شاهان گدایان درش بین

شنیدم کافر خویش گفته حسرت
مسلمانی ز چشم کافرش بین

ترا از نازنینان سیب زنخدان
تو شیدی کس بهر که به از آن

نشد یکدم که چشم خفتن نگردید
ترا تا غنچه لب گشته خندان

جهان پر کافر و مسلم ربوده
دو چشم کافرت از نا مسلمان

نماید بر زمین از مهربانی ماه
به پیش عارضت خورشید تابان

بدل از سنگدل دشنام آخر
بیادش دعاها بس فراوان

چو قدت راستی کی قد کشیده
سهی سرو درین گلشن خرامان

چو روی زلفت هرگز نرسته
گلی از نو گل من در گلستان

شده یکباره از سودای زلفت
چو حسرت با سرو سودا و سامان

زده آن زلف چینی از پی جبینی
فارغم از کفر و دین از پی جبینی

آن هم زلف پر ز چینی از پی جبینی
به بود از مشک چینی از پی جبینی

با غمت من هم نشینی دهر کس
با تو شد همنشینی از پی جبینی

با فزیده صورتا هرگز دگر
چین تو صورت آفرینی از پی جبینی

دارم از شمع رخت هر شب چو شمع
اشک آه آتشینی از پی جبینی

طاق ابروی چه آرایت بود ⁂ قبله اهل یقین ای مه جبین

در ره عشق تو حسرت یافتم ⁂ مذهب و آیین و دین ای مه جبین

نیست تاب انتظارم بیش ازین ⁂ صبر بر بیداد یارم بیش ازین

هر زمان از ناوک مژگان مزن ⁂ سینه‌ام را زخم کاری بیش ازین

آنچه از طعن و ملامت گفته‌اند ⁂ گفته‌ام عهد پایداری بیش ازین

در حق من اعتبار کس نبود ⁂ بر درت با اعتباری بیش ازین

با قد و سرو رخ چون گل مده ⁂ سرو و گل را شرمساری بیش ازین

حیف باشد عاشقان از درت ⁂ الفت با خارخاری بیش ازین

از غم آن مه ربا حسرت مکن ⁂ ناله و فریاد و زاری بیش ازین

می‌رسد هر دم بگوشم ایشان آواز [illegible] ⁂ نشنود آواز من [illegible]

در رهش از دوستی لب باشد همه غوغا [illegible] ⁂ ریز از تشنگی خطر باشد همه سودا [illegible]

حیف زاید [illegible] تا چو من نشنید اثر ⁂ سنبل مو ریز از دو گل یار من

دیده خونم بالا است

دیده خونم بالا است هر دم بی تو ام ای دلستان ⁂ رحم فرما رحم کن بر چشم خونبالای من

پای تا سر سوختم از سوز عشقت دلربا ⁂ گر نبود از آتش عشق تو سر تا پای من

از زبان دلبر شنیدم سرو نیست ⁂ بر سر این سودا و در هجران همه غوغای من

گرد رسوای جهانم هر چو حسرت [illegible] ⁂ هیچ شد رسوای عالم ای دل رسوای من

از سر کوی من دفع اغیاری بکن ⁂ چون نشود دل شادمان از [illegible] کاری بکن

تا ببینی عارض زیبایش [illegible] ⁂ رو بگو او را چه مجنون [illegible] بکن

باز گفتار [illegible] ⁂ آواز [illegible] گفتاری بکن

با من آن شوخ ستمگر جز ستمکاری نکرد ⁂ چون منی یا رب گرفتار ستمکاری بکن

خیز در فلک [illegible] ساقیا صبح شد ⁂ درد سر را چاره با جام سرشاری بکن

خستگان [illegible] طبیب شاد کن ⁂ گاه گاهی فکر بیمار دل زاری بکن

گر ببینی [illegible] ⁂ همچو حسرت [illegible] زناری بکن

از هجرانت بمردم جان کجا یابان ⁂ بو علم زنده کن مردم ز هجران

در چشم نامسلمانت ربوده   دل ما از کافر و گبر و مسلمان
به پایان آمد و عمری نپاید   شب هجر تو ام ای مه به پایان
تو امیدم بگو سرو چمن را   که آموزد از آن سرو خرامان
نکردم بهره‌ای از گلزار وصلت   بکام من گلی در جیب دامان
سری دارم پر از سودای زلفت   دلی دارم چو آن کاکل پریشان
به حسرت مردم و آوخ نکردم   چو حسرت جان شیرینت به قربان

پر از دیوانگی شد خانه از من   چه خواهد این پری دیوانه از من
نباشد کار من دیوانه باشد   چرا هر آشنا بیگانه از من
ز من هرزه زبک عاشق گریزد   رمیده هر عاقل و فرزانه از من
بیاموزد طریق سوختن را   ز شمع عارضت پروانه از من
دلی غمخانه‌ام جای غم اوست   نشد خالی ز غم این خانه من
خوشا عشق و خوشا افسانهٔ عشق   جهان پر شد از این افسانه من
خرابات از من حسرت خرابست   بود آباد میخانه از من

تمام دیوان

هیچ پیدا نه چه باشد آن دهان   نقطهٔ موهوم باشد بی‌نشان
قامتست این یا که طوبی بهشت   عارضست این یا که گلزار جنان
کاکلست این یا کمند دین و دل   طره است این یا بلای ناگهان
از کمند زلف او رستم بجهد   بسته‌ام زنار و ترسا بر میان
از زبان فهم اگر روزی شکر   نام شیرین تو دارد بر زبان
کی بود به شاهد رود ز ...   از که آید در بر مغان
زانکه آن دلستان حسرت دریغ   جان نداده کرده‌ام افشان

در نکو رویی ملک خواهی شدن   رشک خورشید و قمر خواهی شدن
شور شیرین زمانه می‌شوی   شهرهٔ شهر ای پسر خواهی شدن
سوختم از سوز عشق ای بی‌خبر   کی ز احوالم خبر خواهی شدن
در میان خوبرویان جهان   خوبتر از خوبتر خواهی شدن
ای دل از عشق بتان ماهرو   عاقبت زیر و زبر خواهی شدن
همچو حسرت کم آید پیش چشم   غایبم چون از نظر خواهی شدن

منظر ما نده یکتا نگری بهتر از این
ما در دهر نزاید [illegible] بهتر از این

اند کمانه و شیون بدلش کرده اثر
بکن ای ناله زارم اثری بهتر از این

بر اد دولت آهم سحری کش مراد
دیده از گلشن مرادم ثمری بهتر از این

مانده ام از هدف تیر نگاهها بیرون
در شمار روز ما کی بهتر از این

یار تا فرق وجودم همه سوزد ز عشق
که ازین به دهد جانم شرری بهتر از این

تا غبار از سر راهش نفشانم به سرشک
کاش می بود مرا چشم تری بهتر از این

[illegible] شام و سحر زلف و رخ خوبان [illegible]
پیش عشاق تو شام و سحری بهتر از این

هنر آن نیست که جانی دراه جانان
حسرت از هست بیاور هنری بهتر از این

سرخوش شبیه در شام و سحر آید برون
بتماشای رخت از سر آید برون

هست با غیر چو از خانه برون می آید
آن دم جان من از چشم تر آید برون

نازم آن تنگی تو کش دهن تنگ نیست
که بلبه سخن از وی شکر آید برون

آتش عشق تو چندان بدل افروخته ام
کز زبانم بتکلم شرر آید برون

حسرت از بارد که رو بر خانه نهد
نیست از بتکده ممکن که [illegible] بیرون

بحوادم

بسکه کردم گریه [illegible] از خویشتن
گلستان کردم ز خون جگر کنار خویشتن

از پریشانی خود با هر که گفتم شمه‌ای
گردش از شقه تر از زلف یار خویشتن

شب بیاد طفل شوخی در کنارم گشته [illegible]
می‌فشانم طفل اشک اندر کنار خویشتن

یار رفتی نیست کامم از تغافل مهلت
مانده ام در کنار چشم اشکبار خویشتن

فصل گل گشته تماشای است جز من هر کس
دارد اندر دست دست گلعذار خویشتن

ناله کن ای بلبل در این دامان شب ای عمر رفت
خون بها را دیده خون ریز دنگار خویشتن

هر کرا از بهر خود باغ و بهاری برگزید
[illegible]یم من ترا باغ و بهار خویشتن

حسرت اندر رهگذارت بسته ام جان بکف
تا که در پایت فشانم نثار خویشتن

پس از کردن جهر و جانت بتو تابان
نمودم جلوه ایمانت بتو تابان

مرا هم درد هم درمان تو باشی
مبادا درد و درمانت بتو تابان

پریشانم چو آن کاکل همه داران
چو من جانی پریشانت بتو تابان

شود هر کو و من و کاف زهد سود
ز چشم نا مسلمانت بتو تابان

[illegible] آن کز آن لب تر باشد
که تا لازم من الآنت بتو تابان

بروز تیره ما روشنی بخشن | بیا ای ماه تابانت بقربان
پشیمانم چرا یارب نکردم | چو حسرت این و ایانت بقربان

شدم در گلستان کوی جانان | زگل قانع برنگ و بوی جانان
بدانم نرگس شهلا که گردد | هلاک نرگس جادوی جانان
کشند گردن و جان داد آمد | عبیر کاکل و گیسوی جانان
نباشد قبله جز ز آفاق ابرو | نباشد کعبه غیر از کوی جانان
بحسرت شد روان صد جو ز چشمم | بیاد قامت دلجوی جانان

نمیدانستم چنین خواهی شدن | فتنه دور زمانی خواهی شدن
با رقیبان سر بسر همره و فا | با من بیدل بکینی خواهی شدن
با چنین زلف و رخ ار ترسا بچه | رهنمای کفر و دین خواهی شدن
آفریننده بشکلت نافرید | تا ابد صد آفرین خواهی شدن
شاه حسن تو بهر دو بر سر | صاحب تاج و نگین خواهی شدن

بحر قربانی

غیرت خوبان خلخ میشوی | رشک مهرویان چین خواهی شدن
همنشین هر کس و ناکس مشو | که بحسرت همنشین خواهی شدن

عاشقم از ولای درویشان | صدقه از دعای درویشان
ذکر جانم دعای ایشان است | بر زبانم ثنای درویشان
همت عالیست از در دارا | از جهان لت سرای درویشان
زابتلای جهان خلاص شدم | تا شدم مبتلای درویشان
شاهی هر دو کون اگر خواهی | طلب از گدای درویشان
همچو حسرت مکن بدر و نیست | جوییت از خدای درویشان

فراموشت شد از یاران دریغ | ز یاران و وفاداران دریغ
نپرسیدی نگشتی یار گرفتار | ز احوال گرفتاران دریغ
مرا در سینه اغیار خود نیست | نکردی یاد سیمخواران دریغ
درین غمها به غربت در دیار دوست | به بالینم ز غمخواران دریغ

شغاف کجی زچه عتاب لبانت   ندیده‌ام بهر بهاران دیرین

راندی بدر میخانه چو ادکم بنشینی   غم نیز دو نا کم جو زود بی غم بنشینی
زبی چه چشم تو هر دم نکند ز   بنشیند نگاران سپید بادم بنشینی
زنده تا می وحشی ضعیف از سینه برا   نکن از آهوی وحشی بزرم رم بنشینی
زخمهای کمان دارم از آن تیر نگاه   برسانم نگه کن از تو برهم بنشینی
سرو من خرم خندان غزلخوان بدرآ   مگر به بوستان خوشدل و خرم بنشینی
جز تو کس نیست بر ایکدل و یکجان نکند   جز تو آهم نیست کس همدم و خرم بنشینی
بر در پیر خرابات چه حسرت نفس   فارغ از حسرت و از سلطنت جم بنشینی

کس ندیده چنین تو یار نازنینی   از نگار من نگار نازنینی
سبزه خط در رخ چنین گل تر را   باشدم باغ و بهار نازنینی
کس با خدمت نیاورده بدام   تو غزالا جان شکار نازنینی
نازنینا چنین در آید در کنار   باشد کی تو کس در کنار نازنینی

از نگار من چنین نازنینی

از نگار من زخمی عاشقان   بسته بر کف نگار نازنینی
در میان گلعذاران چنین تو نیست   گلعذارا گلعذار نازنینی
از غم حسرت چه غم چون باشدش   چنین تو یار غمگسار نازنینی

ز طرف باغ سر آید خرامان   سهی سرو گلشن و جیب و دامان
چو دیدم حلقه زنجیر زلفت   نهادم سر چو مجنون در بیابان
نهم سر در کف پای نگارین   کرم روزی رسد دستی بدامان
برم پیش که از دستش شکایت   رنجیده از آن کنم پیش که افغان
ز گلهای سرشک دیده‌ام شد   کنارم بی گل رویت گلستان
بیا بالین آمدی جانا ز رنا نه   هر ره از تو سپردم جان بپایان
بود دایم پریشان و حزین دل   ز حسرت از آن زلف پریشان

الهی تازه گلها گلی ریزان   شده رخسار گلت فشان
لاله پر رنگ از آن رخ گلرنگ   غنچه دل تنگ زان لب خندان

روز و صد بی تو بر من ا   لم — زانکه دارد زیاد شب هجران
زخم دیگر زنی مرا بر   تن — درد دیگر نهی مرا بر جان
زخم تو زخم دیگرش   مرهم — درد تو درد دیگرش درمان
از فراق تو ایه حو   با — در غم هجرت از شه خوبان
هر دم همچو زار   نا   لد — هند هندم کند چو   فغان
همچو یعقوب زار میگر   ید — حسرت از هجر آن مه کنعان

کند از طالع ناساز گار   م — سپهر و سبعه سیاره نا   لم
ز سیلاب سرشکم   کو — کنم تا از غمت یکباره نا   لم
کند از ناله زارم چو حسرت — در و دیوار سنگ و خاره نا   لم

دیده ما چشم چو آن چشم سیاه — ایزدا از چشم بدش دارد نگاه
مه کجا رخسار جانان از کجا — روی ماهش بهتر است از مهر و ماه
کس کلهی بر سر ندیده   ما ببرا — چون مه من کو بسر دارد کلاه

الهم وارد زلف آن تا بیا

ربرم روزی کو ز کن تا بکی — بر سر راهت کشم پیوسته آه
ساقیا جامی بده جانت فدا — کر ثوابست و وکر باشد گناه
کر کنه کار از نگاهی گشته ام — توبه و استغفر الله زین گناه
گفت حسرت بت پرستی میکنی — گفتم آری بت پرستم لا سواه

ای بلا تو توان و تاب رفته — صبر از دل شیخ و شاب رفته
خوابیده تمام فتنه   دهر — چشم تو مگر بخواب رفته
ای پا بسته ممالک   حسن — تا پای تو در رکاب رفته
ز من سمت زند کد   شته — جرات بهلن از حساب رفته
از مست چشم نیم مستت   ! — مستی ز شراب ناب رفته
با عارض چون مه تمامت — نور از مه آفتاب رفته
تا رفته ز بزم آن مه   نو — تا از بزم آن جناب رفته

از چشمه چشم نیم مستت
خونابه بجا حباب رفته

بحسرت میکنم هر دم بروی یار نظاره | مبارک باشدش حسرت بر آن دیدار نظاره
خوش آن عاشق که هر دم روی نیکو را ببیند | کند هر ساعتی بر آن گل رخسار نظاره
گلی رو چون تماشا کرد و چون غایب از نظر ما شد | کنم گه با گلی روی تو در گلزار نظاره
رویم با غنچه‌ها بسته در گلزار نگذارد | بحسرت هم کنم از رخنهٔ دیوار نظاره
دلم از غمزهٔ تو میکند از زلف پریشانت | کند گاهی که بر آن طرهٔ طرار نظاره

بر سر کویت چنان آیم من از هر جا باخته | دیده ما دیده حسرت خویشتن را هر جا باخته
ما سبب باریم نه امروز از نظر انداخته | آسمان از گردش ما دلی کج باخته
سرو قدش سرو سمن و زلف تو بر دار از حجاب | ما هر روی چو نگه کنم ز چشم انداخته
زلف چینت با سیاه غمزهٔ مژگان مرا | راز دل کج ره صف هر تیغ خونریز آخته
با همه نیکی بیا در بر منشین نکن | شکر غم زیر بر هم غنچه چمن افراخته
پاک زاهدی بیدت آزار کی ... | تا در روز محفل از ما کسان پرداخته
لها باشد در هر در ... عشقت مرا | سوخته از داغ هجر و با فراقت ساخته
با سگان درگهت شد آشنا حسرت ولی | کو رخ بیگانه شد هیچ کس نشناخته

[illegible]

مرا هر آرزو بی آن رخ ماه | مباشد آرزو والله بالله
سر از کلکت بپیچم بکشتن | بکش تیغ و بکش الحمد لله
چو خواهم برکشم آه از فراقت | ز ضعفم نیست بر تن قوت آه
در آن کو یا که باشد چون تو شاهی | گدای چون من را کی شود راه
منت محروم خاک درگه شد | رقیب و محرم خاصان درگاه
زار بود ... خونریزی نیست | مگر تیغ کج ... شاه
چو زاهد راه آنکه نباشد | مباشد آنکه از دلها آگاه
ز مسجد رو بمیخانه نهادم | چو حسرت توبه دادم استغفرالله

گر دو بر تو آگهی از گلستان نرسیده | بس گلها بچید از رشک چرا جا بر دیده
خوبان جهان دیده بسی دیده حیران | اما که ندیده چو تو از نور دیده
مست است ندارد که ز چشم سیاهت | رفتیم از خنجر و لاله کشیده
در چشم آتش ... گریبان | دیده است چرا جامه ... بریده
شهری همه در ناله و فریاد و فغانم | کو گوش تو تا کی ... یارب نشنیده

دارد نه چه فرهاد خبر از شیرین
خسرو ز شب تلخ هجران چشیده

هر غنچه دلم ما چه ز حسرت ناکام
از دام تو صیاد ستمگر پریده

افزون شده حسرت بدلم غنچه آزاد
تا گرد عذار چو گلش سبزه دمیده

رقیب امروز رویت دیده یا نه
بکام دل لبت بوسیده یا نه

خدا ناکرده لب بر لب نهادت
ترنج غبغبت بوئیده یا نه

کشیده آن بهیا تنگت در آغوش
ندانم از عذارت چیده یا نه

ندانم هیچ از درد فراقت
تن زارش چو من کاهیده یا نه

بگرد شمع بالایت ندانم
چو من پروانه وش گردیده یا نه

خدنگ غمزه ات آید بجانش
بخون خود چو من غلطیده یا نه

ندانم سجده بر خاک درت کرد
جبینش بر درگهت سائیده یا نه

چو زلف درهم و آشفته گردید
بخود چون من بپیچیده یا نه

به گلزار نکوئی کی ندانست
ز باغ حسنت گلی روئیده یا نه

غزلرا دید حسرت شاهزاده
ترا سیم و زری بخشیده یا نه

[illegible]

رخسارت برانشه نثار دیده
شد از بند غم آزاد دیده

نکردم باز با رخسار قدت
رخساره گل شمشاد دیده

مبارک دیده ات را دیده چشمی دید
دلش گفتا مبارکباد دیده

خوش آن بیدل که از ره بامدادی
رخسار گلت بگشاد دیده

فتاد از دیده ماه ماهم امروز
چو بر روی ترت افتاد دیده

بصحرای جنون دو کوه فشت
بدارش ناله باشد یار دیده

یکی را کرده مجنون دیده حسرت
یکی را کرده چون فرهاد دیده

جا گرفتم بر در میخانه
دین و دل دادم بیک پیمانه

لایق زنجیر زلف یار نیست
هر دل دیوانه هر دیوانه

از برای سوختن باشد دلم
شمع رخسار ترا پروانه

بهر غمهای تو شادم زانکه نیست
جز دل غمخوانه ام غمخوانه

کس نخوبید که چنین دلبر
در همه شهر عاقل و فرزانه

در سحاب دیده ام دردانها
ریز دارد عشق رخ دردانه

حیف حسرت کان بت دیر آشنا   آشنا باشد بهر بیگانه

تا از تو کسی ستم کشیده   چون من ستم تو کم کشیده
زلف تو چو دید لاله شیدا   در حلقه خم بخم کشیده
جرعه‌کش جام لعل جانان   کی منت جام جم کشیده
شادم که غم تو به ز شادیست   کز هجر تو بار غم کشیده
چشمت بفسون هزار رازها   بیرون ز ره حرم کشیده
دیریست دلم بیاد لعلت   خونابه دمبدم کشیده
حسرت بطواف کعبه کویت   از طوف حرم قدم کشیده

کس کان دهن تو شاد دیده   زین غم که خاطر خود شاد دیده
چون آن عارض کسی گلی که شنیده   چون آن قامت کی شمشاد دیده
ازان زلفت پس از غبار بسیار   به بیدادت نکرده شاد دیده
نظرت را بخاطر یاد ورد کس   شبیهت را بد از دیار دیده

بهار خانه حرم

بهار خانه حرم خراب است   کنند چینی که ره را بنیاد دیده
چو حسرت کس نشد استاد در عشق   خنک آنکس کز آن استاد دیده

مرا جا بر در پیر مغان به   مرا از هر در سر آن آستان به
در میخانه از خلد برین خوش   خرابات از بهشت جاودان به
مرا جان بر کف از بهر نثار است   نثار راه جانان را نه که جان به
ز جانان قاصدی آمد چنین گفت   که غیر از کوی او رفت از جهان به
گلت از دست فرسوده خزان به   رخت از چشم بدخواهان نهان به
مرا دشنام از آن لبهای شیرین   بکامت که دعای دیگران به
ز دست پیر میخانه بکامی   چو حسرت در جوانی روز جوانی

ما شد ترش باجی طبیب من بهار تازه   بخشم هر ساعتی درد دوای تازه
که خرابام کنند منزل که سیم تقاضای   بیکند عشق تو ام هر دم بنای تازه
هر شود زان قامتم هر دم قیامت   آیدم بر جان از آن بالا بلای تازه

پادشاه حسن را خود عجب کر و فریست — بهر دریوزه ز حسن هر دم گدا آوازه

بر دست ز ما عاشقان لطف او نو رسید — جان ما بر شیشان بکف گانیک خمیازه

تا برد آن دریا بهوا که بکف مانند کش — هر زمان طرز نوی هر دم ادای تازه

از برای چشم بد گر حسنت ایسپند باد — سپند با حسرت رخسارت سامان تازه

مرا عمر ز عمر جاودان به — هداد ندا مرا آن ده که آن به

ز حور باغبان و حور گلچین — ره بی بردن ازین باغ آشیان به

نهال قامت با اعتدالت — ز طوبی نیز سرو روان به

ز دست گلرخی در گلستان نی — مرا جامی شراب ارغوان به

تنم خاک ره آید برای ما — سرم بر آستان دوستان به

شمیم مویت از مشک خطا و ختن — نسیم کویت از باغ جنان به

صد جان از ره جانان بپردن — ز ناحرت جنین مهر جهان به

مرا تا باز نکو یار دیده — رخسار تو تا باز نم بار دیده

ببیند زاهد

نه بیند زاهد ار روی عجب بیت — ندارد که رو داد دیده

ز غمهای جهان آزاد هم امروز — ار بر روی تو آرام شد شاد دیده

چگونه از دو گل ببیند پس از این — چو بر روی گلت افتاد دیده

کی چنین از روی خوب دیده باشد — اگر دیده ندارد یار دیده

ز رو گلرخان باشد چو حسرت — که هم غمگین و گاهی شاد دیده

مراه با عاشق تا یار بوده — مرا با عاشقان بیداد بوده

مرا با این جهان تا شاد بوده — گهی غمگین و گاهی شاد بوده

سرم با پای غم بوده همیشه — دلم از دست غم برباد بوده

همیشه آه و افغان است کارم — مدامم ناله و فریاد بوده

حرامم باد به رخسار قدت — که هم صید گلت و شمشاد بوده

خوش آن عمر که با روی جانانت — ز قید غم دمی آزاد بوده

غزل حسرت چو ناطق بسر آید

جهان ناطق استاد بوده

لب یاقوت از قوت روان به
ز درج دُر ترا درج دهان به

شمیم سنبلت از گلشن او سا
نسیم کاکلت از گلستان به

تکلم با لب شیرین زبان خوش
سخن با دلربای مهربان به

مرا درد تو از مرهم دوا یاب
مرا درد تو از درمان جان به

رخ ماه جهان تاب تو ایماه
توان گفتن ز ماه آسمان به

چو حسرت گر تو با نام و نشان نه
ز نیر یار با نام و نشان به

از لب شیرین جانان بوسه
خواستم شیرین تر از جان بوسه

گفت هر جا یار به باشد بوی
گفتم از سیب زنخدان بوسه

دارد از روی مه من آرزو
از لب و جان ماه کنعان بوسه

دانه خالت بدندان کنده است
داده گویا بها دان بوسه

لایق بوسیدنت ما کیست
کاش سید از سلطان بوسه

آخر ای چشم گریان مرا
رحم کن زان لعل خندان بوسه

عید قربانست مار الطف کن
جان شیرینت بقربان بوسه

گفته آذر حسرت

الکنه روزی بحسرت داده ام
گشته ام اکنون پشیمان بوسه

ترا پیوسته گویم جان جانانه
دریغ و درد کز چشمم نهانه

بهر منزل ز رهت پا نهادم
ز غم آمد بجانم کاروانه

توقف کن مرا تا دیده بارت
بیا بینم طبیبا یکزمانه

نشسته تا به پر بر استخوانم
خدنگ یار با نام و نشانه

توان چون جفایت را کشیدن
خدایم گر دهد تاب و توانه

مرا در گوشه میخانه راه
بدست آمد بهشت جاودانه

سرم شد خاک راهت همچو حسرت
هنوزم در مقام امتحانه

ستم از چشم سیاهت تا بکی
سرخوش از روی جفاهات تا بکی

سرخوش سرت رو در سینه تا ب
گشتم از طرز زلفهاست تا بکی

مرگ خوردن زاهدا باشد گناه
جمله این با شکنهاهست تا بکی

ستم از آن لعلت می پرست
وز نگاه گاه هست تا بکی

مرا بر آستانت تا سر هست
چه حاجت تاج و تخت افسرست

اگر پیر مغانم رهبر ست
مدامم میکده جا بر درست

ز چشم نیم مستت کافرستم
اگر باور نداری کافرست

بر دو بار زعقیقت می فروشم
مرا تا در قفس یاب پرست

چه ماهت جوانم و حدت چند
ز مهر و ماه ما هم برتر ست

صباح و شامم آن زلف و عارض
مرا شام صباح دیگر ست

مرا از بهشت پیر خرابات
بدست جام دست ساغر ست

ندارم یاور یاری چو حسرت
خدا یار است مارا یاور ست

به طرف گلشن زیبا به آب
بزن دور بطرف جام شراب

ز نور طرّهٔ ربیع و ماه تاب
فتاده بر دلم پیچ و تاب

بکش تیغ و بکش زارم خدا را
به قتل خستگان آخر شتاب

ز عشق خویش از حسن تو دارم
بهر طرفی دبستان نکتاب

عرق دارد ز عطر آن بدن را
دگر حاجت نه باشد گلاب

[illegible]

مگر خواهد روزی ز رحمت
بریزد بر سر خاکم شراب

ز چشم برده حسرت خواب راحت
ز چشم سرمه سای نیم خواب

جدا از روی یار گلعذار
بسینه دارم امشب خار خار

ز چشمت نیست ترک نیم مست
ز لعلت چیست شوخ میگسار

نه بوسی نه کنار از لب تو حاصل شد
دلم از حسرت بوس و کنار

صبوری نیستم دردایم بیقرارست
گرفته در سر زلفت قرار

غم از دارم چه غم دارم که دارم
طبیبا چند قیاس یار غمگسار

بیاض گردنش از صبح صادق
توان گفتن به بهر آیت بار

بزلف عارضش حسرت نظر کن
تعالی الله عجب لیل و النهار

آنکه باشد سرش گلبانگ دار
در نیاید بجز دو بیتی سر

سوز پنهان من کسی داند
که ز غمت باشدش به دل اثر

یاد در دهر زاده باشد اگر
چون تو یا در شکم پدر

حیفم آید که نهم پات قدم
خاک پای تو کنم بهر بصر

جز بعهد تو ایشان نزیبی
دیده ها آفتاب با قمر

چکنم نخل قامت رعنات
غیر حرمان نباشدش ثمر

در دل سنگ خاره ات نکند
هیچ آه فغان من اثر

چون لب نوش آنچنان باشد
مصر و بنگاله را کی شکر

پر ز پیمانه بر رخم حسرت
در خرابات خویش کشاده در

غارتگر جان چشم سیاهی که تو داری
منظور جهان عارض ماهی که تو داری

در شهر دلم نیست بجز عشق تو بوده
برگ دل آتش [illegible] کلاهی که تو داری

باجرم مرا میکشی و هیچ نگه نیست
پیداش چه جرم [illegible] گناهی که تو داری

[illegible] زهر [illegible] دستی [illegible]
برگ دل آتش زن گیاهی که تو داری

[illegible] زلف [illegible]
شیرین پسر اطرز نگاهی که تو داری

بس فتنه که چون کاکل زلفت [illegible]
پنهان شده در زیر کلاهی که تو داری

حسرت بجهان در فکنده [illegible]
این سوز دل [illegible] آهی که تو داری

[illegible]

خوش آن روز و خرم آن روزگاری
غمی بود و مرا هم غمگساری

دلی آشفته ام زان بیقرار است
ندارد دام بر زلفت قراری

بغیر از جان چیزی ندارم
کجا کنی جانا [illegible] نثاری

روان تازه آید کجا [illegible]
کجا کم رنگ رفتی روزی گذاری

درین خانه ام تا منزل آمد
به در بر [illegible] انتظاری

چه گلزار جمالت کس نکرده
تماشا در جهان باغ و بهاری

از آن زلف سیه حسرت ندارم
بجز روز سیاه و شام تاری

بسوز رفته مرا ماه [illegible]
زمینه [illegible] که رساند خبری

جلوه ات راست [illegible]
قامت سرو روان [illegible]

خوبیت را همه خوبان جهان معترفند
در همه خیل نکویان زهمه خوبتری

عارض خویش مکن آینه [illegible]
حیفم آید که ز دیدت نگه [illegible]

عاشق و مفلس و بیچاره ام و رند و خراب
نیست در عهده ام هیچ نه زر و نه زری

برد [illegible] حسرت
جز [illegible] پیر مغان نیست مرا هیچ دری

بکنج لب ترا جا کرده خالها
شود یارب نصیب اهل حالها

نرسته چون قد نخل برادت
بصحن گلستان زیبا نهالها

کمال حسن باشد سبزه خط
ز خطت یافته حسنت کمالها

ندیده دیده چون تو جمیلی
ندارد بهره چون تو جمالها

ملولم از من و یارب مبادا
ترا باشد در دلت از من ملالها

بنام ایزد ز حسنت بی زوالست
ندارد دولت حسنت زوالها

شود از حال ما حالت سیاهست
دهد حسرت چو من حالها بحالها

نهادم سر بپای یار جانی
گرفتم دیگر از سر زندگانی

چه خوش گرم بپر و بال باشد ت
دهد جانی که خورشیدی جوانی

توانم تا کشم بار غمت را
من بیچاره با این ناتوانی

ز عشقت جان من آزرده جانا
چه سازم من با این آزرده جانی

نیاید در همه شیرین زبانان
با این شیرین و شیرین زبانی

بکش تیغم بعرق و امتحان کن
سرت گردم نه آخر امتحانی

[illegible]

دمی دارد گشته بیچاره حسرت
ترا بهتر ز عمر جاودانا

چرا از غم نشینم از آرام جان ناتوان رفت
ز جانم بردی آرام و ز دستم تاب و توان رفت

نبرد محنت دل اندوه هجرانم قرین کرد
ز دیده سیل خونابم برخ گرد روان رفت

ندانم بعد ازین با دل نشان از کجا جویم
اگر دل از خودم یکباره با نام و نشان رفت

چو لاله بردم بجانم داغ فراق خونین بجهد
روان خون دلم گر از چشم خونفشان رفت

ز جنس خود کنارم را چو گلزار دامن کرد
چه حسرت از کنارم چنین تو ای نازدار بیکران رفت

جهانرا سر بسر دادم بدستی
پس از این باده که یار هر دستی

بده ساقی شراب خوشگواری
زن ای مطرب یکی هر کنی رودی

سر کوی بهشت جاودانست
در دو دنیا کسی هر بود جیب دستی

خوشا عاشق که با یار همدم آید
نباشد با کسی کف دشمنی دستی

بوصلش ساعتی آسایش دستی
نشد از دور چشم حسود دستی

غم ما گفته ماند و رفت از جنتم
غمی دیگر برابر غم فزود دستی

بهار قامت سروت روان شد — ز چشم چشمه‌ها در دیده رود س
نماید وآن دهان و عارض ایغاکن — سرانتر نهان کشف شود س
کمان ابروان هر دم گشاد س — رک خشم از رهی حسرت کوثر س

به پیری عاشقم بر تو جوانه — از او فهمی ظریفی نکته دانه
ز رسته در گلستان نکو … یه — چو سرو قامتش سرو روانه
بگرد عارضش گفتم خطش را — بنفشه رسته در گلستانه
پس از جور و جفای بیوفادان — بمن شد مهربان نامهربانه
نباشد چون تو در بتخانه چینی — بت شیرین لب شیرین زبانه
نبشته نامه پر حسرت بگانم — خدنگ غمزه ابرو کمانه

مطالب به هر مطلب بهر بند قاری تو — که شود ورکی میگفتم صدای تو
همنشین دلربایان و نکته دانا غمگسار — دلبر شیرین زبان و دلربای تو
هر درد است بر رخ چنین است ای همه تو — دردمند از صد بلا است درد ای تو

نکو دیدار

نکو دیدار ابرو تیر او میدید و گفت — قبول طاعت در محراب ابروان تو است
در ره عشق بمن هر آشنا بیگانه است — چنین بیگانه شدم از خود که آشنای تو است
هر بلا که آمد بجانم غیر از آن باید بود — در بلا گردان بالاست بلای تو است

از نام تو درد هر زبانه — اسرار تو هر زبان … بیانه
بی نام و نشانه … لیکن — هر ذره دهد ز تو نشانه
علام غیوب عیب دانه — غفار ذنوب عیب دانه
تو دیده مردم … یقین — که دیده مردمان … نهانه
با یار تو نیست هر مکینه — خانه تو نیست هر مکانه
رزاق تمام کائناته — خلاق زمین و آسمانه
در سینه حسرت مقام است — که روی پریرخان عیانه

عمت یار را بهت از شمار مانه — غم ده از که دایم شمار مانه
از آن رخسار و قامت شرم آید — از گریم چنین گلی شمشاد … مانه

ز غم از دو عالم خویشتنم کرد آزاد | الا که درد غم آزاد ما نه
دلا در بیستون عشق تا که | باده و ناله چنین فرهاد ما نه
نمی‌دانم دلا تا که چه حسرت | باده ناله و فریاد ما نه

روز ازل تو بی‌جا بی‌ما شکار نکردی | شاه هر عندلیبه ما شکار نکردی
از دست غمت ناله و فریاد بسی رفت | فریاد که کوشیم بفریاد نکردی
جز یار تو ام در همه عمر بباد شد | یار تو بجز آنکه مرا یار نکردی
مرغان قفس را همه آزاد رهاندی | شاهم و مرا از قفس آزاد نکردی
کس عاقل و فرزانه نباید هر دو شهر | دیوانه آتش و از شمع پریزاد نکردی
خوناب سرشکم ز دو دیده نفشاندی | ای دل شب هجرم ز چه امداد نکردی
ای مرغ گرفتار قفس خود چه حسرت | شد موسم گل ناله بنیاد نکردی

مرا جا بود میخانه او ما | زمی لایعقل و دیوانه او ما
من و سجاده کرد در خرابات | ستانند همه بیک پیمانه او ما

مرا بر در راهش شکر دیده بهتر | مرا اعلا از غمش دیوانه او ما
خوش عشق خوش افسانه عشق | زهی افسانه این افسانه او ما
چه پروا گر چه شمعی سوزن | زهی سوختن پروانه او ما
اطاعت کن گر زاهد خرابات | عبادت گر کنی پیمانه او ما
مرا از کمان آتش آلوده حسرت | منم کمالش راست نه او ما

شدم مست و مرید او ز ساقی | خراب از نشاء خوش رسان ساقی
مرا ساقی بگو کی کرد یاری | خدا باشد همیشه یار ساقی
دل افت ما شد از باغ و بهارم | بهار عارض گلنار ساقی
زهی شیرین لبی هر بیمار دیده | لب شیرین شکر بار ساقی
هلاک سنبل پیچان دلبر | اسیر طره طرار ساقی
دم در دو جان می گداز د | ز تاب لعل آتشبار ساقی
نه دیده سرو گل در گلستان نه | که چون قامت و رخسار ساقی
خوش آن رندی که گیرد جام و دلت | ز دست ساقی و افتار ساقی

زمانی نو گلی بیمار هر سو   چنان کردی که گل از خار هر سو
کند باب خو صهبای حقیقت   صهیب از ساغر و سرشار هر سو
کند با سینه غمها هر دار لب   کند از دو گلی بیمار هر سو
فغان از چشم بیمارت هر بار را   هر عندلیب از غم از هر سو
ز جان خویشتن هر دی توانم   ولیکن کی توان از یار هر سو
دلم نزدیک تر گردد ز هجر یار   ز کویت گر کند هر بار هر سو
چنان ما جار خار عشق حسرت   کند از آن گلی بیمار هر سو

باشد نا توان از جان جدایی   دلا نتوانم از جانان جدایی
ز هجر چشم جدایی بهتر آن بود   چگونه می‌توان از آن جدایی
طبیب چاره ساز هر کس شکفت   هر باشد درد بی درمان جدایی
نباشد حکم زان مصحف رخ   بود مصحف بهر قرآن جدایی
ندیدم شکل هر کز ز هر سو   نباشد جان من ز آن جدایی
سرشت از دوستان یکجا ز هوش   بکلی کرد از یاران جدایی

اخر تو

ز حسرت بی‌وفا یارا نگردد   ز یاران وفاداران جدایی

سیه‌پوش آن زلف پرچین که دارد   بهر آیین دهر دین که دارد
ز جان شیرین ز دست ای جان شیرین   لب چین شهد بی‌شیرین که دارد
شکفته انگشتم با   ز جان چو شیرین که دارد
کند خط خطا مشک ختن را   چو زلف عنبرآگین که دارد
سر لطف است جمله   هزاران خستی آگین که دارد
نو شنیدی دل از دست جان   ز دست یار دیرین که دارد
بدرد ما کرد حسرت   درد و غمگین که دارد

تو کت شیرین زبان چون تو   آفت هر زمانه چین تو
آسمان که هر بان نخواهد دید   دلربای مهربان چون تو
خوش بود دیگر از جای آسمان   سر نهم بر آستان چون تو
در جهان تا احمدم دیگر ندید   جان من جان جهان چون تو

که به دست داد خواهان میرسد   شهسوار من عنان پیچیده است

رنشام بوی جان می آورد   طرهٔ عنبرفشان ناچون تو است

حسرت حیران با نام و نشان   از کجا جوید نشان چون تو است

ز بلبل یاد شبها ناله بیهوده سر کردست   دمی هیهات بیرحم مرا بی حسرت کردست

پریشان زلف سنبل را چو یکسر برگ کردست   بنای خانهٔ عمرم همه زیر و زبر کردست

ز کوی یار با چشم پر از آتم جدا کردست   چه خاک ای آسمان از گلبنی مرا بیداد بسر کردست

شنیدم آنچه گفت بت عیسی اما آهسته آهسته   دعا کم کردی و جور و جفا را بیشتر کردست

دمی لاله را از داغ دگر بیابان چاک کرده است   مگر لاله دهد دگر گل رعنا گذر کردست

بغم عشق رهبر رود زود که امروز را فردا   مگر از ناله امشب درون سنگش اثر کردست

میان ناز چشم بود آنکه میان حسرت   نمایید در نظر امشب نه هک نه در اکر کردست

بیا در روی خوب خورد بی   ز عکسی قانع شده از نگهی بی

سر خوبان بجولانگاه نازت   فتنه هر طرف ماند که بی

لحن نوز.

بجز من خود که از بیدم ندارد   شهید عشق جانان شست و شو بی

فقیه بدر سه دی تست بیرفت   بهو شش از ترشینی سبو بی

شراب و عشق با زرابی سعدت   درین معنی جا شد گفتگو بی

روان کردم بپای سرو بستان   بیاد قامتش از دیده جو بی

خیال حسرت از نارنگستان نشسته   از آن موی میان نازک چو مو بی

ستم زده ... پروانم بر بیابانی رب   شکر خدا سپردم سر بر آستان سرو در

گفتم چو گلبرگ تست آزرده شده زان فاش   بازا بجو جان سرت گذرگت گلی نازکت

ده ده کمان ابروان بیرحمی است علیانی   هرگز ندارد دگر چشمم چشم مست نگار

روز برا آورد را چشم ذکر شام را   شبها بجوان ترا آخو نباشد آخو

مطرب بقانون ساز کن دیوان حسرت باز کن   شور خوشتر آغاز کن ساقی بیاور ساغر

تا به کی از بیم آزار دهی زار شوی   بی آزاری دهی ... آزار شوی

آخر یار دهی آزار دل کشت زچینی   از من ذنب دهی از کف شده بیزار شوی

سوی گلزار صبا گر نفسی باز رسد / هر گلی گفت گل از رعب گل از شور
تو به گلشن شرمت از آن عارض گلگون بدرآ / لاله را کو جگر از آن گل رخسار شور
سوزدم از نفس گرم شرربار جهان / همت گر نفس همدم اغیار شود
در خرابات مغان یار منش غربا دب / تا چو حسرت زکرم صاحب اسرار شود

تا تو از زلف پریشان پر از خم دارد / عاشقان را همه آشفته و در هم دارد
کرده اشکینه ابر هم در سینه ریش / هر جروح مرا خرقه تو مرهم دارد
با رقیبان همه با جور وفا و با من / جور بسیار ستم بیش وفا کم دارد
عاشقان را همه محروم ز خلوتگه ناز / ناکس از کس من همدم و محرم دارد
گر بکف جام می است این دو سه دم / حشمت خسرو و سلطنت جم دارد
حسرت از غم چه غریب چون غم جانانه عشق / همه شب تا بسحر همدم و محرم دارد

کشتم از هجر و صلت آه تا کی / ز هجرت ناله جانکاه تا کی
شد آخر عمرم و عمر من آخر / نگشت از دلم آگاه تا کی

تو رکعبه هر ناورد راه

به سوی کعبه هر ناورد راه / ندانم زاهد گمراه تا کی
گدا از در که میخانه می باش / بر میر و وزیر و شاه تا کی
زنفی آگه نه اثبات تا چند / ز لا اله نه الا الله تا کی
مرا کام دل بآخر نماید / ندانم زان لب دلخواه تا کی
بحسرت خستم و کین اید دست تا چند / بدشمن مهربانی از راه تا کی

بیشتر زانکه نماند زوجودم اثری / چه شود گر کنی از لطف بسویم نظری
آنکه از سوز نهان دلم آشوخته است / که کانی ریخته از آتش هجرش شرری
هر که دید مرا غنت نالهٔ زارم گفت / بسر کوچه وکند ناله زنی بی پدری
کی کجو رشید قمر چون کند از روی شبی / زانکه تو غیرت خورشیدی از آنکه قمری
چه تمنا دارم از آن مه که تو را بخبر است / سوختم من ز فراق تو چرا بیخبری
در همه عمر ندیده نشنیده است کسی / تو پری زاد جهان نادر جنس بشری
رفتن از دیده مرا آه چو حسرت بر از آن
از فراق تو مرا نیست بجز چشم تری

چو چشم نرگس شهلای سا تی   خرابم خراب از صهبای سا تی

خرابم کرده با صهبا و ساغر   شب نوشین قدح پیمای سا تی

ببردارم اگر آید ز ستم   فشانم سر به کف پای سا تی

ندی دو عنبرین بود از نگین شارت   ز خود رفتم به یک ایمای سا تی

چه حاجت مالی گلگون کسی را   درخشد چون رخ زیبای سا تی

شکسته رونق سرو چمن را   نهال قامت رعنای سا تی

دلم چون شاه رخ گردیده حسرت   مکان و منزل ما داست تی تی

میکشی عاشق بیچاره و پروا نکنی   آه و اندیشه از پرسش فردا نکنی

جز در پیر خرابات در شاه ارنیست   در صبر فردوس برین است دلا جا نکنی

نیست روزی که مرا از دست رقیبان خونابه   در اثنای چو زدن خون به پهلو ما نکنی

جلوه قامت سرو است که قیامت برخاست   چه قیامت در میان قد رعنا نکنی

ساقیا پیر دعا جز ترک درست   از جوانم بیک ساغر صهبا نکنی

آنکه از روز سیاهم نتوان ناظر   چون در آئینه رو آن زلف چلیپا نکنی

گفتمش بوسم

گفتمش بوسه ای ماه تمنا است   گفت حسرت چه کشی و کمتر تمنا مکن

او فتاده باز در دام کسی   مست گشتم دیگر از جام کسی

نیست جز نام و دم ورد زبان   شد مراد ورد زبان نام کسی

کس ز خیل عاشقان هرگز ندید   همچو من رسوا و بدنام کسی

تو عزا تا چند ای آرام جان   در جهان هرگز نشد رام کسی

چین مرا آتش بدم خون می شود   هر دم از لعل می آشام کسی

سیر دید ای دل چو عاشقان تا بکی   از تقاضای بکنه تو جام کسی

هر کس از او کام دید غیر من   همچو حسرت مانده ناکام کسی

به بنفشه از دمیدن رخسار فلانه   یوسف مجلس از انکه بازار فلانه

از تو تلف آرم هر دو دنیا در کانکان   گر تو گفتی هم به سر کار فلانه

شکر به حلاوت چه اگر شیرین است   شیرین تر از آن لعل شکربار فلانه

هر دو از شهو بخت خداداد در آید   دیگر به سر است بیدار فلانه

خواهم ز خداوند جهان آنکه دگر بار | روشن شودم دیده به دیدار شما

هرگز چمن و باغ نگرانه نموده | چون سرو قد و لاله رخسار شما

بیچاره حسرت که بحسرت بدهد جان | روزیکه دلم گشت گرفتار شما

یکدم من با غم هجران قرینم | سراپا شعله آه آتشینم

کف خاکستر شده ز آب چشمم | که تا بر سر کشم در زیر زمینم

غلط باشد نشستن با تو کس را | تو با این ناکسان تا همنشینی

نکردم یک شب دست در آغوش | نسودم بر کف پایت جبینی

به غیر از دست حق دست دگر کو | از طاهر کشته از هر آستینی

به صورت آفرین آفرین بار | از عکس روی صورت آفرینی

بنه ای لب حسرت خدا را | بکام تلخ از لبت انگبینی

کام همه دادی و مرا کام نداد | کام همه بر حسرت ناکام نداد

دردم به یکی جام سرانجام نداد | دادی همه را جام مرا جام نداد

یاد ارزانی اعطار فراوان

یاد ارزانی اعطار فراوان پیاپی | اینک دل آتش زده دشنام نداد

گشتی و ربانیدی دلم از تخت آرام | شادم در برابر کف ایام نداد

رام که نگشتی و گره از سر برد | جز هیچ بجز از شوخ دلارام نداد

هرگز نگاهی بر گل رو در تو نکردم | تا خصم اسیر گل اندام نداد

حسرت ز تو ناکام جهان را بگرفت | کام همه بر حسرت ناکام نداد

ما ز من بر قع اگر از رخ چون مه بکشایید | به سر زلف پریشان همه جمعی ربایید

خوشتر از شاهی و از سلطنت جم زمانه | جام می باشد بر آن که میخانه گدایید

گره از کار فرو بسته ام ایکه بکشایید | تبسم گره از غنچه لب چون بکشایید

با همه حسن و ملاحت که برآورده خداوند | مردان گفتن اگر گفته باشید بفرمایید

مه مه طلعتم از پرده چو مه گر بدر آیید | که که خورشید چه حاجت که از مشرق بدر آیید

زنگ بتخانه چینی صورت آن لعبت خطایید | زاهد از دو خنک تاب نگاهان بستانید

مطرب این طرفه غزل را به سرود و دف و بربط

خوشتر آنست که از نغمه حسرت بسرایید

یارب به دلش گداز رحمی | کار دل من فگار رحمی
از حد بگذشت و زنهایت | جور تو و روزگار رحمی
رفتی ز کنار با تو سخن شد | از سخن دلم گداز رحمی
دیدم کج ابرو بر تو گفتم | الصاحب ذوالفقار رحمی
از هجر تو گشته است حسرت | آواره هجر دیار رحمی

نیاید از بر دلبر پیامی | نسیم صبح گه سلامی
رخت گفتم مه همه تا تمام است | تمام ماهی و ماهی تمامی
بیاض گردن و زلف سیاهت | مبارک صبح و فرخنده شامی
به چشمم در نیاید حشمت جم | بکف که باشدم از باده جامی
ایاز نازنینی و یوسف مصر | کمینه چاکرت کمتر غلامی
شکستم شیشه پیمان و تقوی | من پیمانه در شرب مدامی

کلام حسرت از عشق عزیز است

بکن بس خیر الکلام :

۱۵۰۵ مهر

دو ده چه عذار و خط دهان نمکین | فردوس برین مشک خطا نافه چین
آشوب فرنگ و ترکتاز اسلام | رهزن اسلام و هم رهزن دین
پیدا نیم از بر تو در هیچ زمان | فانی نیم از یاد تو در هیچ زمین
قدت چو کند جلوه به رفتار آرد | چشمت چو کند غمزه به سحر آئین
پرسید اگر از حسرت بیدل | گو داده ام دین و دل زلف بیدل دین

[illegible]

طعام چرب و شیرین سلاطین | جواب تلخ دربانها نیرزد
در شب کرده چشمت را به نرگس | [illegible]

بیگه وقف حق کس نتوان شنید | گرد اول و از دان نقش سودان کو شرا

رباعیات

عمر است که تب پرستی آئین منست | کفر سر زلف تو خط تو دین منست
من کشته چشم تو خط را نازم | هر جا که حبیب جان شیرین منست

ای کرده چو گنج جا به ویرانهٔ من — شد از قدم تو گلشن غمخانهٔ من

تا در ره من قدم نهادی صنما

بیت الصنمی است خوش صنمخانهٔ من

ابروی تو از زاویهٔ جان خوشتر — وز لعل لبت از زلال کوثر خوشتر

از زخم تو از هزار مرهم بهتر

وز درد تو از هزار درمان خوشتر

تا کرده ز چشم سیهت یاد دلم — در بستر ناتوانی افتاد دلم

ناشاد بدی چو از غمت شاد بگشت

شادم که نشد دمی ز غم شاد دلم

ای بوی بهشت نکهتی از بویت — در خلد برین نشانه از کویت

هر روز تنها کام خدا نا کرده

ترسم بمیرم و نه بینم رویت

از بهر وصال تو دهم جان تا کی — در بند غم و اسیر هجران تا کی

چون زلف ز شوقت مشوش تا چند — چون طرهٔ در هم پریشان تا کی

درگوشهٔ میخانه

در گوشهٔ میخانه هر پیمانه مرا — خوشتر بود از سبحهٔ صد دانه مرا

زلف سیهی ره به صنمخانه را بود

مسجد به بت ارزانی و میخانه مرا

هر سبزه که تر که در زمین میروید — هر لاله که در صحن چمن میروید

از خط خوش ابوالحسن می‌گوید

تا بر رخ خوش ابوالحسن میبوید

یارب ز کرم مرا تو مشفق بکنت — این قحف کنام ز در مدح بکنت

کامد کهنم از رحمت بخشایش خویش

چشم بر رخ حضرت کامدی بکنت

خواهم ره بهم رخ ملک یار حسن — بوسم لب شیرین شکر بار حسن

بر گردن من نهم که دیوانهٔ اوست

زنجیر خم زلف چلیپای حسن

ساقی قدحی بده که من شاد شوم — از دست صد غم دهر آزاد شوم

خواهی غم از تمام بر باد دهی — چندان بده و باده که همه بار شوم

مرده بر علاج دل غمناک کنیم
از باده دل از غم جهان پاک کنیم

امروز هم اگر می بدهی باز بگو
تا چاره کار خود به تریاک کنیم

شیرین به اطراف نگاه تو خوش است
وان طرز نگه گاه گاه تو خوش است

حسرت اگر از لب حکایت طلبد
از طرز حکایت نگاه تو خوش است

ساقی نامه

بده ساقی آن خوشرنگ سوز
بوحدت چراغ دلم برفروز

بده ساقی آن جام لاهوتیم
بکن فارغ از بند ناسوتیم

بده می به بسم الله آغاز کن
سر از می بنام خدا باز کن

بنام خدا ابتدا کن بمی
در با حرامست دیباچه وی

خدایا در بار امی و جام دار
در عالم بیکام انجام دار

بنام خوشش ابتدا کن بکام
حدیث می و جام خیر الکلام

حدیثی به از صحبت جام نیست
حدیثی از این بهتر ایام نیست

بده ساقی آن جام چینی سبیل
ز حق کرده بر من گران سبیل

بده ساقی آن جام کاشادانی

بده ساقی آن جام کاشادانی
از شو به زهد من رنگ کوه نفاق

بده ساقی آن آب غم وجه تم
بکن شست و شو از رخ رحمتم

بده ساقی آن کز مستی رهد
خلاصم از این کهنه مستی رهد

از آن می که بخشد جوانی بده
باین ناتوان تا توانی بده

کرم کن از آن خسروانی قدح
از بخشد سرور و فزاید فرح

ادر ساقیا ساغرالیم و یا
ادر کأسا الخمر یا ساقیا

توجه بکاسه لنا یا حبیب
الا ان رحمة الله قریب مجیب

بده ساقی آن ساغر لعل رنگ
بیکسر کنداریم تا نام و ننگ

از آن می که حکم کند عقل و دین
از آن می که ریزان کند گرد کین

از آن می که از من ستاند مرا
از آن می که از من رهاند مرا

از آن می که در جان تجلی کند
دل پر ملالان را تسلی کند

از آن می که علم و عمل بخشدم
نه بر عقل و دانش خلل بخشدم

بده ساقی آن جام کاس الکرام
ز حق کرده بر ناسپاسان حرام

از آن می که گردم ز خود بی خبر
ز هیچم نماند رهیستی اثر

بده ساقیا آن آب عذب فرات — بکامم بریزش ز بهر ممات

از آن می که خواهم پس از مرگ من — ز هندی پیاله مرا بر کفن

به پیمانه زان آب پاکم بریز — پس از من بهاره بکامم بریز

چو ریزی بکامم پس از من سبو — بآب سیهم هم بکن شست و شو

حنوطم کنید آنکه از برگ تاک — هم از آب تاکم بشوئید پاک

بده ساقیا آن جام ماء الحیات — که بخشید خضرم حیات از ممات

از آن می که باشد همه جام رب — نه زان می که باشد ز آب عنب

بده ساقیا آن اناغو یکمن — کند فارغم تا ز ناد من

بده ساقیا آن خز پاک بهشت — بر آدم بپا یار کارش بهشت

از آن می که برده خدا نوش کرد — بغیر از خدا را فراموش کرد

بده ساقیا از آن می باقیم — بکن باقیا از جام ... قیم

نگویم مرا بیش باکم بده — بپاییه دمادم دمادم بده

ز جام صبوحی کنید یا بداد — چنین جام از دهر کس نداد

از آن می روشن تر از آفتاب — کند قصد زنم هر شیخ شاب

بده ساقیا شفاف چون ارغوان — که پیر ار خورد باز گردد جوان

یکی جام مرده مرا زنده کن — بر این جسم افسرده را زنده کن

رنگین مرا ساغر از آب ناب — ز ایام شیب آید و شد شباب

رنگین از آن خسروانی قدح — ز بخشنده سرور و فزاینده فرح

بده می که بهتر از این کار نیست — چو زاهد مرا از می انکار نیست

بده می که صبح صبوحی دمید — سروش و لا تقنطوا در رسید

بده می بترسانم از روز بسین — که باشد خدا ارحم الراحمین

که با روسیاهیم دگر روسفید — بده می ز رحمت مشو نا امید

بده می بترس از ثواب و گناه — ز ما شد امیدم به عفو اله

از آن می که پیر خرابات خورد — از آن می که خوردش هر آنکس که مرد

از آن می مرا باغ مرا ساز کن — بکام سیهم باز دمساز کن

بده می مرا باشد خدای کریم — غفور و شکور و رئوف و رحیم

بده ساقیا آن مایه عقل و هوش — ز ناهید سرایند و اغط بگوش

بده ساقیا آنکه وجد آورد — بیادم ز یاران گنبد آورد

از آن می که یکجرعه مستم کند از آن می که بت استم کند
از آن می که بی‌رد خدا نوش کرد بغیر از خدا را فراموش کرد
بده ساقیا می تعلل مکن تعلل درین موسم گل مکن
بهار است درکش می خوشگوار بهارا که دیگر نیاید بهار
بهار است ساقی شرابم رسان لب تشنه کامم بآبم رسان
درین موسم گل بعشرت بکوش بنوشان بیاران شراب و بنوش
درین فصل گل خوردن می خوش است بآهنگ دف و بربط و نا خوش است
درین موسم گل قدح گیر باش جوانا کن از جرعه و پیر باش
بکف لاله و گل گرفته ایاغ چمن سبز و خرم شده صحن باغ
چه بهتر درین موسم گل شراب بآهنگ دف و نای و چنگ و رباب
بگوش می نوای دف و نی شنو ز آوای هو الحق هو الحی شنو
مغنی بزن نغمهٔ پهلوی بخوان شعرهای خوش مولوی
بزرگ و کوچک ز اصفهان حجاز چو عشاق شور و نوا کرده ساز
مغنی نوای خوش راست کن ز راز ره راست ارخواست کن

مغنی صدا را نوا ساز

مغنی صدا را نوا ساز شو ببستان دمی محرم راز شو
مغنی بزن پردهٔ باز را که در پرده می‌گوید اسرار را
مغنی بزن پردهٔ ساز را ز پرده مینفکن برون راز را
مغنی نوای مخالف بزن شرار زبان مخالف بزن
بشور و بشه ناز آغاز کن از آن پرده میزن بشهناز کن
مغنی میزن پرده از عراق که آید از و بوی درد فراق
مغنی یکی ساز کن ارغنون برخواند بستان هم الفلون
بده ساقی آن جام عشرت سرشت کش ایزد در فرد جنت سرشت
از آن می که بخشد بمستان سرور خدا خوانده او را شرابا طهور
از آن می که باشد عقیق بده کاز بنگری رنگ حقیق بده
شرابی که خوردند از آن اولیا فراموش کردند غیر از خدا
مغنی بزن چنگ و نی ساعتی در محبتم چنگ و نا حالتی
مغنی بزن چنگ بر چنگ نا نگه کن چه شد یار به بود کا
از آن می که سالک بآن راه رفت از آن راه تا خلوت شاه رفت

ازآن می که بخشد بستان طرب | بگیرش ز ساقی به شرط ادب

ازآن می که خوردند رندان و صلحان | نه زان می که خوردند بیجا صلحان

ازآن می که اسرار جانانه بود | ازآن می که سر نهانی بود

بده ساقیا آنچه مایه خوشی | ازآن می خوش شود که در ساغر کشی

بده یک دو رطل گرانم بده | بچشم خرد آن نهانم بده

بده یک دو ساغر پیاپی بده | به بانگ دف و بربط و نی بده

ازآن می که ریزد بکام از سبو | برآید ز جام و سبو بانگ هو

بده ساقیا آنکه نامش شده شور | ازآن می که موسی کشیدش بطور

ازآن می که کار مسیحا کند | بیکجرعه صد مرده احیا کند

ازآن می که یکجرعه اهلم کند | همه کار دشوار سهلم کند

بده ساقیا آن می که آدم کشید | ازآن می که آدم دمادم کشید

ازآن می که آدم به پیمانه کرد | جهانی ازآن می پرافسانه کرد

درین موسم گل که صحن چمن | به از روی هر ساقی سیم تن

چمن شد ز خرم دمن دلکش | به از هر جا شد بهار د بیا

خوش آمدم در

خوش آمدم در در میکده میفروش | به پیمانه ریزد شرابم دو دوش

دمادم به لب غرق شرابم کند | در چشم چشم یارد خرابم کند

شرابی که دفع خمارم کند | شرابی که آگه ز کارم کند

شرابی که ازآن جهد ادراکم کند | خورد صاحب فهم افهم کند

شرابی که در شان بستان دهد | که آتش بجا هنگ دستان دهد

شرابی که گفته مرا آگهی | ره آوردم از ره گمرهی

شرابی که درآن طاهر کوثر است | شرابی که آن ساقی حیات است

شرابی که در فتح فتوح آورد | گشایش بوقت صبوح آورد

شرابی که در باشد بستان مباح | شرابی که در باشد رندان صلاح

شرابی که در شد اولیا را حلال | شرابی که در دفع غم تو ملال

شرابی که در دفع غم از دلی کند | غم و درد و اندوه زایل کند

بجز این نخور ز غم اگر آدمی | ازین جا نباشد مگر یک دمی

لکم جت بیانه کن که بجا م | مدامم بده می بده می مدام

ازآن می که احمد به معراج خورد | ازآن می که مشغول به تاج خورد

جهان را از آن مست دیدار شد | اناالحق زنان بر سر دار شد
بده ساقیا آن جام اسکندری | بکف جام گردان اسکندری
بده می کنم تا تفاخر زمی | کنم فخر از می به کاووس کی
بده می که دنیای دون است پیر | نبرده ببر یا کسی تا به سر
بده می که دنیا دمی بیش نیست | درو غیر از درد غم بیش نیست
بده جام صهبا که عمر قریب | ز صهبا نشانه ده از حبیب
بده می که دنیا وفادار نیست | بکس یکدمی بیشتر یار نیست
بده ساقیا آن یادگار جم | بکف جام گردان اسکندرم
بده می ندیدی که چون شد بباد | چه دارا چه اسکندر و کیقباد
بران جام می را بسوز و بدار | در آن شد ز جمشید و جم یادگار
روان کن که جامی ز جم یار کن | دعایی بخیر از روان شاد کن
بده می که شاه و گدایان همه | در آن زیر خاک گنده یکسان همه
بده باده ساقیا که ارم بباد | ز تخت سلیمان که چنین شد بباد
ندیدی که چنین شاه نوشیروان | روانش به جنت شد از این روان

بده غم دار ز بیچاره کن

بده می غم زار بیچاره کن | خلاصم ازین زال مکاره کن
ببر گرده گردن کشان را هلاک | ببر پادشاهان در پرده خاک
ببر تاجداران گردن فراز | در آن زیر خاک گنده در خواب ناز
نهاده همه سر بکنج سیاه | همه صاحب تخت و تاج و کلاه
چو زیبا جوانان با زیب و فر | در آن تنگ تربت کشیدند سر
چو رعنا غزالان زیبا خرام | در آن صید ترکش کشیده بدام
قدم چون گذارد ز شاه و گدا | همه جزو اعضاشان از زیر پا
بآن گوشواران عرش اله | بآن جرعه نوشان دام بلا
حسن جرعه نوش سموم ستم | حسین غریب و دیار الم
بآنان که مست ولایت شدند | همه جرعه نوش شهادت شدند
الهی بآنان که مست تو اند | خراب از شراب الست تو اند
الهی بمستان باده پرست | در آن مست چشم یار رند و مست
شراب محبت بکامم کن | اگر ناتمام تمام کن
بآنان که مست زخم ساقیند | در آتش ز جام می باقیند

چو حرف بیک ساغر موقوف — بدیم کتابها در موقوف

الف نور رسول امین — نبی امام خاتم المرسلین

الف با غزا زخیر الله نام — علیه الصلوة علیه السلام

الف با غزا زخیر البشر — در شبانه اش کرده شق القمر

بآن محرم دجیر پروردگار — بصورت بشر در جهان آشکار

بآن محرم بارگاه خدا — بآن پرده دار در کبریا

بآن مست میخانهٔ معرفت — در قرب حق یافته منزلت

بآن علت غایی کاینات — درمانش محمد علیه الصلوة

بآن شمع ایوان دین مبین — بآن لنگر آسمان و زمین

بشاهد آن رامع الله گفت — در معنی لمع الله سفت

بآن مست صهبای علم الیقین — بآن بهتر امام مبین

بآن آفتاب رسالت سریر — باعزاز آن حیدر بدر منیر

بآن شیر مردار غضنفر شکار — بآن شیر حق دست پروردگار

بآن مست عرفان صهبای علم — در آن باب علم است دریای علم

بآن در دریای صدف

بآن در دریای یک صدف — بآن شحنهٔ بارگاه نجف

بآن صاحب فخر ابهرا تما — در منزل بشارت شده انما

علی آن ولی شاه عالیجناب — در خواندش رسول خدا بوتراب

بآن صاحب ذوالفقار دو سر — باعزاز باب شبیر و شبر

بده ساقیا آنکه لب تر کنم — هم از مدح سلطان سخن سر کنم

از آن می که باز ثنا خوان کنند — ثنا خوان مداح خاقان کنند

بده ساقیا آن کام سرشار را — دعاگوی سلطان قاجار را

بده ساقیا آن کام چنین حرد ماه — گستم تا بطاق چهار دو شاه

شهنشاه جم ملکی و سکندر شکوه — در ارسطو تن رزد البرز کوه

زمهر [illegible] همه — در زیر [illegible] یکسان همه

همه سر نهاده [illegible] در [illegible] — همه کمترین بنده و چاکرش

زمهر دولت [illegible] جوان — در عهدش بود عهد امن و امان

زفتح علی کرده هر فتح باب — بعهدش همه فتنها شد بخواب

زفتح علی کرده هر فتح باب — بعهدش همه فتنها شد بخواب

ز فتح شاه سلطان نشان | مجدد شده زعدلش انوشیروان
از آن چار یار و زآن هفت باب | جوادی چشم پیران ندیده بخواب
سحاب گهربار ابر بهار | ز ابر کف بخشش شرمسار
جوادی دو رجوان او صد هزار | چو قارون حاتم همه زیر بار
الهی بروزت ده و شو گشتن | فزون کن زمهر و زمه رفعتش
بیفزا بجاه و با قبال او | که با بیکران همه حال او
بقوت بدولت بجاه جلال | بداریش همه روز و شب ماه و سال
زهی شاه جم جاه انجم سپاه | زهی مظهر لطف حق آله
خدایش هم صد هزار شاهی دهد | بکلکش زمین تا بماهی دهد
کنند سلاطین همه سرورش | رسانند بچرخ برین افسرش
ببر بند افرود فزود زیب | ز نصر من الله فتح قریب
الهی بصاحب بمصاحب کن | بمصاحب الهی بصاحب کن

تمام شد



